

ظلمات سپید



روایت سفرهای اکتشافی هنری ورزشی به قطب جنوب

چاپ دوم



مهرگان خرد



ظلمات سپید

هدیه نوروزی نشر مهرگان خرد
۱۴۰۲



سرشناسه: گرن، دیوید (Grann, David) | عنوان و نام پدیدآور: ظلمات سمید/دیوید گرن؛ علی اکبر نصراله‌هی | مشخصات نشر: تهران: مهرگان خرد، ۱۳۹۸. | مشخصات ظاهری: ۱۰۰ص. | شابک: ۲-۷۰-۷۰۶۷-۸۰۶۰-۶۰۰-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | یادداشت: عنوان اصلی: The white darkness. [۲۰۱۸]. | موضوع: ورزلی، هنری، ۱۹۶۰-۲۰۱۶م. | موضوع: Worsley, Henry, ۱۹۶۰-۲۰۱۶م. | موضوع: کاشفان جغرافیایی -- انگلستان -- سرگذشتنامه | موضوع: Explorers -- Great Britain -- Biography | موضوع: قطب جنوب -- جستجو و اکتشاف -- هیات‌های بریتانیایی | موضوع: Antarctica -- Discovery and exploration -- British | شناسه افزوده: نصراله‌هی، علی، ۱۳۶۰ -، مترجم رده بندی کنگره: ۱۳۹۸: ۴گ۴/۸۷۵ | رده بندی دیویی: ۹۱۹/۸۹۰۴۰۹۲ | شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۳۶۳۷۵



نقشه قاره قطب جنوب (جنوبگان)

ظلمات سپید

دیوید گزن | علی نصرالهی

چاپ دوم: مرداد ۱۴۰۰ | شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: ندا | چاپ و صحافی: نقش نی زار | قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۷-۷۰-۴ | ناشر: مهرگان خرد ۶۶۱۲۶۷۵

www.mehreganpub.ir | mehreganekherad@gmail.com

حق چاپ و انتشار برای نشر مهرگان خرد محفوظ است.

استفاده از مطالب منوط به اجازه کتبی از ناشر است.

 @mehreganpub

 @mehreganpub

www.mehreganpub.ir



چیزی برای دیدن نیست به جز ظلمات سپید.
«هنری ورزلی»

خطر مرگبار^۱

مرد احساس می‌کرد ذره‌ای ناچیز در ناکجاآباد یخ‌زده است. به هر طرف که نگاه می‌کرد برف و یخ را می‌دید که تا آخر دنیا ادامه داشت؛ یخ سفید، یخ آبی، یخ شیشه‌ای نوک‌تیز و حفره‌های یخی. هیچ موجود زنده یا سرپناهی یا حتی یک پرنده دیده نمی‌شد. هیچ چیز به‌جز خودش...

نفس کشیدن سخت بود و هر بار که بخار از دهانش بیرون می‌آمد، رطوبت روی صورتش یخ می‌زد، شمعدانی از کریستال‌های یخی از ریشش آویزان بود و ابروهایش پوشیده از قطعات و ذرات یخ بود.

چشم‌هایش را که باز و بسته می‌کرد، پلک‌هایش ترک می‌خورد. مرتب به خودش یادآوری می‌کرد: «اگه خیس بشی می‌میری.»

دما نزدیک منفی چهل درجه بود ولی به‌خاطر باد، هوا سردتر هم احساس می‌شد. باد که می‌وزید ذرات یخ را هم با خودش بلند می‌کرد و ابری کورکننده اطرافش درست می‌کرد که باعث می‌شد راهش را گم کند یا زمین بخورد. هر بار

^۱ بخش‌هایی از این کتاب پیش از انتشار نسخه چاپی در اپیزود ۲۷ پادکست چنل بی توسط علی بندری روایت شده است.

که می‌افتاد می‌توانست صدای برخورد استخوان‌هایش با یخ را بشنود. مرد که اسمش هنری ورزلی بود از یک دستگاه GPS برای تعیین جای دقیقی که بود استفاده می‌کرد. براساس مکان‌یابی می‌دانست که حالا در گنبد تایتان قرار دارد، یک برآمدگی یخی نزدیک قطب جنوب که تقریباً هزار متر^۲ بالاتر از سطح دریا بود. ۶۲ روز پیش در ۱۳ نوامبر ۲۰۱۵ ساحل قاره جنوبگان را ترک کرده بود و امیدوار بود چیزی را به دست بیاورد که قهرمانش ارنست شکلتون یک قرن پیش در رسیدن به آن شکست خورده بود؛ این که پای پیاده از یک طرف قاره جنوبگان به طرف دیگرش برود.

سفر که از میانه قطب جنوب می‌گذشت، بیشتر از ۱۶۰۰ کیلومتر بود و او تقریباً خشن‌ترین و صعب‌العبورترین نقطه جهان را طی می‌کرد. درحالی که شکلتون همراه گروه بزرگی دست به انجام این سفر زده بود، ورزلی ۵۵ ساله تنها و بدون هیچ پشتیبانی این ماجراجویی را آغاز کرده بود؛ بدون هیچ ذخیره غذایی که از پیش در مسیر برایش پنهان کرده باشند و بدون هیچ سگ یا بادبانی که در کشیدن سورتمه کمکش کنند. این کاری بزرگ بود که پیش از این کسی انجام نداده بود. ورزلی سورتمه‌اش که در ابتدای سفر ۱۵۰ کیلو و دو برابر وزنش بود را با افساری به دور کمزش بسته بود و برای راه رفتن روی یخ، چوب اسکی بسته بود. در هر دستش یک چوب دستی داشت که با فشار دادن آن‌ها روی زمین به جلو حرکت می‌کرد. راه‌پیمایی از ارتفاعی نزدیک به سطح دریا شروع شد و با شیبی سخت رو به بالا ادامه پیدا می‌کرد. به تدریج هوا رقیق‌تر و فشار هوا بیشتر می‌شد و به همین دلیل بینی‌اش دچار خونریزی می‌شد. خون روی شیشه‌های عینک آفتابی‌اش پخش شده بود و انگار در طول مسیرش غباری به رنگ قرمز تیره تمام سطح برف را پوشانده بود. مسیر که به سرایشی می‌رسید چوب‌های اسکی را

^۲ در این کتاب واحدهای اندازه‌گیری طبق مقیاس انگلیسی (مانند فوت، پاوند و مایل و...) بیان شده ولی برای راحتی خواننده واحدها به مقیاس آشنا تر بین‌المللی برگردانده شده.

درمی‌آورد و روی پاهایش راه می‌رفت و هر جا شیب سربالایی مسیر زیاد می‌شد، به پوتین‌هایش بیخ‌شکن می‌بست و سالانه سالانه و آرام راه می‌رفت. چشم‌هایش مرتب سطح زیر پا را برای پیدا کردن شکاف‌های عمیق به دقت بررسی می‌کرد. یک قدم اشتباه می‌توانست او را به درون یک شکاف بی‌نهایت عمیق بکشاند.

ورزلی افسر بازنشسته ارتش بریتانیا بود و در سرویس ویژه نیروی هوایی^۳ خدمت می‌کرد که یک واحد کماندویی مشهور بود. او هم‌چنین مجسمه‌ساز، بوکسور، عکاسی که عکس‌های سفرهایش را به دقت ثبت می‌کرد، مجموعه‌دار کتاب‌های نایاب و نقشه‌های قدیمی و فسیل، مورخ آماتور و در کل تحت‌تأثیر کاریزمای ارنست شکلتون بود. با این‌حال بر روی بیخ، شبیه یک حیوان حرکت می‌کرد و می‌خوابید، حرکت می‌کرد و می‌خوابید، زمان برای او در این ریتم بود که معنا پیدا می‌کرد.

او به این شرایط سخت و تلاش برای بقا عادت داشت و به مشکلاتی غلبه می‌کرد که هر کس دیگری را از پا درمی‌آورد. برای ساعت‌ها در ذهنش روی منظره یکنواخت و خالی از هر نشانه‌ای از تمدن که پیش رویش بود تصاویری می‌کشید و خاطراتی از همسرش جوانا، پسر ۲۱ ساله‌اش مکس و دختر نوزده‌ساله‌اش آلیشیا را زنده می‌کرد. آن‌ها پیام‌های الهام‌بخشی هم روی چوب اسکی‌های هنری نوشته بودند، یکی از آن جملات این بود: «موفقیت پایان راه نیست، همچنان که شکست کسی را نمی‌کشد. چیزی که ارزشمند است، شهامت ادامه دادن است» و پیامی از همسرش جوانا: «سالم برگرد پیشم عزیزم».

حقیقتی در مورد بسیاری از ماجراجویان وجود دارد؛ آن‌ها در ماجراجویی علاوه بر تلاش بیرونی برای غلبه بر سختی‌ها درگیر نوعی جست‌وجوی درونی هم هستند و به نظر می‌رسد که در مورد ورزشی هم همین موضوع صدق می‌کند، این سفر برای او راهی برای کشف و سنجش میزان توانایی‌هایش بود. در ضمن در این

³ SAS: Special Air Service

خطر مرگبار | ۹

سفر به دنبال جمع آوری پول برای بنیاد اندیور^۴ هم بود، خیریه‌ای برای حمایت از مجروحین جنگی. چند هفته قبل تر پرنس ویلیام، دوک کمبریج که یکی از حامیان سفر او بود پیامی برای ورزشی فرستاد و گفته بود: «شما در حال انجام کاری فوق‌العاده هستید. همه اینجا درباره کاری که می‌کنید حرف می‌زنند و به هر چیزی که به آن دست پیدا می‌کنید افتخار می‌کنند.»



هنری ورزشی در جنوبگان

سفر ورزشی توجه مردم زیادی از سراسر جهان را به خود جلب کرده بود. از جمله تعداد زیادی از بچه‌مدرسه‌ای‌ها که برنامه سفر او را پیگیری می‌کردند. هر روز بعد از چند ساعت راه‌پیمایی سخت و برپا کردن چادر یک پیام صوتی در مورد اتفاقات همان روز ضبط می‌کرد. (این پیام صوتی را از طریق تلفن ماهواره‌ای برای دوستی در انگلستان می‌فرستاد و او هم آن را در وبسایت ورزشی قرار می‌داد.) صدایش به قدری خون‌سرد و بی‌هیجان بود که شنوندگان را جذب می‌کرد. یک شب بعد از دو هفته که از سفرش می‌گذشت، گفت:

«امروز کمی بیشتر خوابیدم که در واقع خیلی هم برایم لذت‌بخش بود. چون پیاده‌روی و سختی‌های ۴۸ ساعت گذشته به شدت انرژی‌ام را تخلیه کرد بود. اما بعد از باز کردن دریچه چادرم چیزی که دیدم شگفت‌زده‌ام کرد هرچند صحنه‌ای نبود که دوست داشته باشم. همه‌جا سفید و پوشیده از برفی بود که باد شرقی به‌صورت بوران با خودش آورده بود. در سه ساعت اول هم اشتباه بدی کردم. تعجب کرده بودم که چرا باد از جهت شرق به شمال تغییر مسیر داده بود. اشتباه احمقانه‌ای بود! باد نبود که تغییر مسیر داده بود، این من بودم که راهم را گم کرده بودم و مسیر اشتباهی را می‌رفتم. متوجه شدم که امروز تقریباً پنج کیلومتر دور خودم چرخیده‌ام. مرتب سرم روی قطب‌نما بود، نه ساعت تمام هم فقط به جلو رفتن چوب اسکی‌هایم خیره بودم. به‌هرحال به مسیر درست راه‌پیمایی برگشتم و حالا خوشحالم که در این ظلمات سپید توانسته‌ام مسیر درست را پیدا کنم.»

تا اواسط ژانویه ۲۰۱۶ بیشتر از ۱۳۰۰ کیلومتر سفر کرده بود و همه اعضای بدنش در رنج و عذاب بود. بازوها و پاهایش گزگز می‌کردند. پشتش تیر می‌کشید. پاهایش گرفته بودند، ناخن‌های پایش بی‌رنگ و انگشت‌هایش به‌خاطر سرمازدگی بی‌حس شده بودند. در خاطراتش نوشته بود: «نگران انگشتانم هستم، نوک انگشت کوچکم از بین رفته و بقیه هم زخم شده‌اند.» یکی از دندان‌های جلویی شکسته بود و وقتی باد از شکاف دندان در دهانش می‌پیچید صدای سوت ماندی درست

می‌کرد. تقریباً بیست کیلوگرم وزن از دست داده بود و روی غذاهای مورد علاقه‌اش متمرکز شده بود و اسم غذاها برای شنوندگان پیام‌های صوتی‌اش پشت سر هم ردیف می‌کرد: «کیک ماهی، نان قهوه‌ای، خامهٔ دوبل، استیک و چپس، بازم چپس، سالمون دودی، سیب زمینی پخته، تخم مرغ، فرنی، شیرکاکائو، گوجه‌فرنگی، موز، سیب، ماهی کولی، بلغور گندم، غلات صبحانه، شکر قهوه‌ای، کره بادام‌زمینی، عسل، نان تست، پاستا، پیتزا، وای پیتزا!»

در آستانه فروپاشی بود اما او آدم تسلیم شدن نبود و خودش را به شعار غیررسمی SAS^۵ وفادار می‌دانست، «همیشه کمی بیش‌تر» که بخشی از شعر جیمز اِل‌روی فِلیکر به نام «سفر طلایی به سمرقند» بود. این شعار جلوی سورتمهٔ ورزشی نقش بسته بود و آن را مانند یک ماترا^۶ با خودش زمزمه می‌کرد: «همیشه کمی بیش‌تر... همیشه کمی بیش‌تر.»

به بالاترین نقطهٔ گنبد تایتان رسیده و شروع به پایین آمدن کرده بود. حالا فقط نیروی گرانش او را به سمت مقصد حرکت می‌داد، مقصدی که فقط ۱۸۵ کیلومتر با او فاصله داشت. خیلی به چیزی که دوست داشت اسمش را بگذارد «ملاقات با تاریخ» نزدیک شده بود. اما نمی‌دانست تا قبل از این که سرما او را از پا دریاورد، چقدر می‌تواند به خودش فشار بیاورد. با شیفتگی و سرسپردگی فراوان نسبت به شکلتون همه‌چیز را در مورد نحوهٔ تصمیم‌گیری او در این شرایط خوانده بود. شکلتون کسی بود که توانایی‌اش در نجات از شرایط مرگبار افسانه‌ای بود. مشهور بود که او با یک تصمیم درست و با ناتمام گذاشتن سفر در میانهٔ آن، جان خود و همراهانش را نجات داده بود. هر وقت که ورزشی در شرایطی قرار می‌گرفت که نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد با خودش تکرار می‌کرد: «اگه شکلتون بود چه کار می‌کرد؟»

^۵ سرویس ویژه نیروی هوایی

^۶ ذکر مقدس بوداییان

فریب زمزمه‌ها

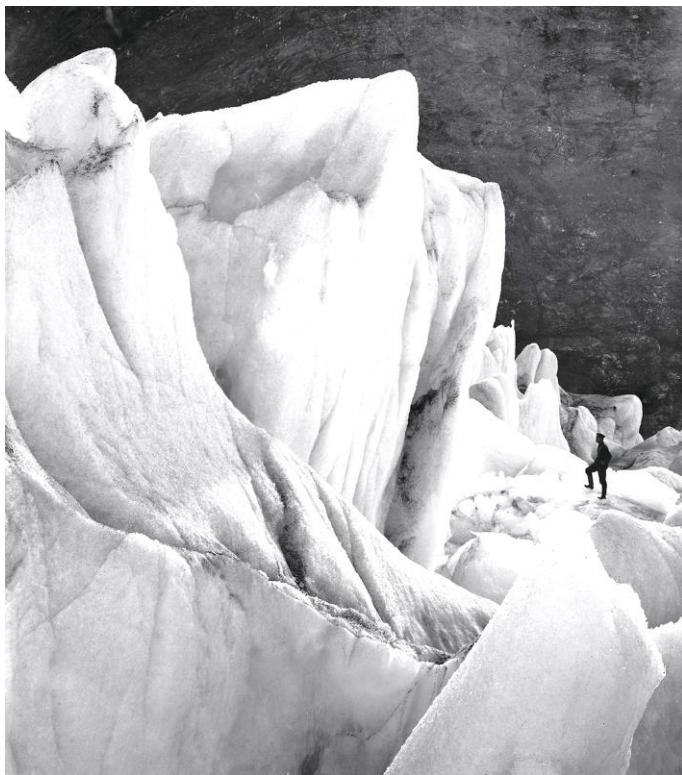
پدر هنری ورزلی مانند شکلتون به عنوان یک فرمانده و رهبر مشهور بود. هنری داستان‌هایی دربارهٔ این شنیده بود که چطور پدرش ریچارد ورزلی با افتخار در جنگ جهانی دوم جنگیده بود و گروهانش را در جنگ‌هایی در صحرای آفریقای شمالی و خیابان‌های ایتالیا با موفقیت رهبری کرده بود. او را آدمی می‌دانستند که در شرایط بحرانی روحیه جنگجویی‌اش را حفظ می‌کرد. طی سال‌ها او به مدارج بالای ارتش انگلستان دست یافت و در ۱۹۷۹ به درجهٔ فرمانده کارپردازی کل ارتش رسید.

برای هنری پدرش شبیه یک قدیس بود: «کارزماتیک، محترم، بلندمرتبه و دور از دسترس.» یکی از افراد خانواده گفته بود: «هنری به ندرت پدرش را می‌دید و در همان معدود ملاقات‌های خانوادگی از در آغوش گرفتن و ابراز عشق خبری نبود و دیدارهایشان با یک دست دادن تمام می‌شد.» ریچارد ورزلی اغلب در مأموریت‌هایی خارج از کشور بود و وقتی هنری هفت ساله شد برای تحصیل به یک مدرسهٔ شبانه‌روزی پسرانه در کنت فرستاده شد.

هنری که پسر لاغری بود با چشمان آبی استوارش، آرامشش را در ورزش

فریب زمزمه‌ها | ۱۳

مخصوصاً در کریکت، راگبی، اسکی و هاکی یافت. اگرچه از نظر فیزیکی نقطه قوتی نداشت اما در ورزش از تمام وجودش مایه می گذاشت. اولین نفری بود که با سر به سمت توپ شیرجه می زد یا اسکی‌کنان از میان درختان و مسیرهای مرگبار پایین می‌آمد.



شکل‌تون دربارهٔ سفرش به قطب جنوب گفت: «خدا را در اوج شکوهش دیدیم.»

در سیزده سالگی به مدرسهٔ استو در باکینگ‌همشایر رفت و آن‌جا کاپیتان تیم‌های کریکت، راگبی و هاکی شد. بچه‌ها دوست داشتند دنباله‌روی او باشند اما خودش ترجیح می‌داد در تنهایی خودش در مراتع، جنگل‌ها و زمین‌های اطراف

مدرسه گشت و گذار کند. دنبال لانهٔ پرندگان می‌گشت، مکان آن‌ها را روی نقشه علامت می‌زد، هرچند روز یک‌بار به آن لانه‌ها سر می‌زد و تعداد تخم‌ها یا مراحل رشد جوجه‌ها را در دفتری یادداشت می‌کرد.

هنری به دروس رسمی مدرسه علاقهٔ کمی داشت، اغلب در کتابخانه بود و شعرها و داستان‌هایی از ماجراجویی‌ها می‌خواند. یک روز نسخه‌ای از «در قلب قطب جنوب» که شرح حال تلاش ناکام ارنست شکلتون برای فتح قطب جنوب در سال‌های ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹ بود را پیدا کرد. (سفری که به نام اکتشاف نمود شناخته شده بود). ورزشی خطوط ابتدایی را خواند: «انسان‌ها به دلایل مختلفی به فضاهای دست نیافته می‌روند. برخی از آن‌ها به سادگی به عشق ماجراجویی راهی این سفر می‌شوند و برخی دیگر از تشنگی و اشتیاق دانش و عده‌ای هم به جست‌وجوی زمزمه‌های اسرارآمیز روانهٔ افسون این مکان‌های ناشناخته می‌شوند.»

کتاب پر از تصاویری از سفر اکتشافی بود و ورزشی با شگفتی به آن‌ها خیره می‌شد. در عکس‌ها کلبه‌ای با یک اجاق و غذاهای کنسروی و وسائل بسته‌بندی شده و یک فونوگراف^۷ بود که شکلتون و افرادش در جزیرهٔ راس در ساحل قطب جنوب ساکن آن بودند. در عکس اسب‌های منچوری^۸ را هم دید که برای کشیدن سورت‌ها مورد استفاده قرار گرفته بودند که البته همهٔ آن‌ها در طول مسیر از بین رفته بودند. نقطهٔ درخشان و برجستهٔ این تصاویر خود شکلتون بود که در میان این مناظر شگفت‌انگیز راه می‌رفت، مردی خوش قد و قامت با ریش شانه‌شده که به نظر می‌رسید تاجی با شعار خانوادگی‌شان بر سر گذاشته بود؛

«با استقامت تسخیر می‌کنید.»

ورزشی همه‌چیز دربارهٔ شکلتون و دیگر کاشفان قطب را خوانده بود و وقتی فهمید یکی از فامیل‌های دور خودش به نام فرانک ورزشی هم یکی از اعضای مهم

^۷ دستگاهی برای ضبط و پخش موسیقی که به نوعی نسخه اولیه گرامافون محسوب می‌شود.

^۸ Manchurian ponies

فرب زمزمه‌ها | ۱۵

گروه شکلتون بود خیلی خوشحال و شگفت‌زده شد. فرانک ورزشی خاطراتش را هم نوشته بود که در آن شرح شجاعت‌هایش در کولاک‌های شدید، بادها و طوفان‌های برفی کورکننده را داده بود.

هنری ورزشی سال ۱۹۷۸ از استو فارغ‌التحصیل شد. اگرچه در تب و تاب این که کاشف قطب جنوب شود می‌سوخت اما در ارتش ثبت‌نام کرد. مادرش سالی گفته بود: «مطمئن بودیم خودش نمی‌خواست به ارتش بپیوندد اما بعد ما متقاعدش کردیم که از پیوستن به ارتش لذت خواهد برد.» او به آکادمی سلطنتی سندهورست^۹ در سوری^{۱۰} علاقه‌مند شد که در آن‌جا برای افسرشدن تمرین می‌دید. در جشن فارغ‌التحصیلی‌اش در ۱۹۸۰ او در مقابل تعدادی از ژنرال‌های ارتش از جمله پدرش رژه رفت. پدرش در سال ۱۹۷۶ به مقام شوالیه رسیده بود.



هنری ورزشی مانند پدرش به ارتش پیوست.

^۹ Sandhurst

^{۱۰} Surrey

هنری درجهٔ ستوان دومی را دریافت کرد و در همان هنگی که قبلاً خدمت کرده بود، مشغول شد. در این دوران او دوباره شروع به خواندن ماجراهای شکلتون کرد که حالا دیگر برایش داستان و سرگرمی نبود. «من شیفتهٔ سطح فوق‌العاده‌ایی از سرسختی‌ای شدم که این مردان از خود نشان می‌دادند.» بعدها ورزلی در کتابی (در جست‌وجوی ردپاهای شکلتون) که در سال ۲۰۱۱ منتشر شد، نوشت: «شکلتون دیگر برای من چیزی بیشتر از یک قهرمان بود. من در جست‌وجوی یک راهنما بودم. نوزده سال داشتم و باورم این بود که در دنیای رهبران هیچ‌کس لایق‌تر از شکلتون برای پیروی نیست.»

جهنم واقعی سرماست

ارنست شکلتون در بسیاری از تلاش‌هایش شکست خورده بود. اولین تلاش او برای کشف قطب جنوب در ۱۹۰۱ بود که به فرمانده کاشفان قطب، رابرت فالکن اسکات پیوست. اسکات امیدوار بود بتواند اولین فردی باشد که به قطب می‌رسد. طبق گفته اسکات قطب جایی بود که «تابه‌حال نه پای هیچ انسانی به آن رسیده بود و نه هیچ‌کسی تابه‌حال آن را دیده بود.» اسکات، افسر نیروی دریایی انگلستان، فرماندهی سرسخت و شجاع بود و به تحقیقات علمی علاقه داشت. باین‌حال او از لحاظ اخلاقی فردی دگم، غیرصمیمی و قلدرمآب بود و روشش برای فرماندهی بر افرادی اقتدار توأم با زورگویی بود. یک‌بار دستور داد یک آشپز را به خاطر نافرمانی غل و زنجیر کنند و گفت این مجازات برای این مرد باعث ایجاد فروتنی می‌شود. شکلتون که یک دهه در کشتی‌های تجاری کار کرده بود از اجرای این روش‌های زورگویانه خودداری می‌کرد.

در فوریه ۱۹۰۲ گروه شکلتون اردوگاه اولیه‌شان را بر روی لبه یخ‌زده قطب جنوب برپا کردند. قاره قطب جنوب دو فصل دارد؛ تابستان که از نوامبر تا فوریه به طول می‌کشد و زمستان. در بیشتر تابستان به خاطر زاویه زمین، نور خورشید در طول شب کم‌رَمق و ناپدید می‌شود. در زمستان تاریکی فراگیر و شرایط بیش از

پیش برای انسان غیرقابل تحمل می‌شود. در جولای دما تا منفی ۸۹ درجه هم ثبت شده است. و بنابراین اسکات تا ۲ نوامبر و تا وقتی که نور تابستانی آسمان را روشن کند منتظر ماند تا با شکلتون و نفر سومی به نام اسکات ویلسون سفر ۱۳۰۰ کیلومتری‌شان را در قطب شروع کند. سفری که این‌گونه توصیفش می‌کردند: «پیاده‌روی طولانی، پیاده‌روی در تنهایی بی‌پایان، پیاده‌روی زیر آسمان و پیاده‌روی در تاریکی محض.»



شکلتون، رابرت فالکن اسکات و ادوارد ویلسون هنگام شروع سفر قطبی

این سه مرد به محض این‌که راه افتادند از درخشش نور قطبی تقریباً کور شدند و در کم‌تر از چند روز گوشت بدنشان از گرسنگی و یخ‌زدگی آب شد. اسکات مرتب بر سرشان فریاد می‌زد. یک‌بار با فریاد گفت: «راه برید، تن لش‌ها.» شکلتون هم جواب داد: «تن لش‌ترین آدم این گروه خودتی.»

جهنم واقعی سرماست | ۱۹

در ۳۱ دسامبر ۱۹۰۲ بعد از ۷۷۵ کیلومتر سفر در دل قطب جنوب، اسکات دستور توقف و خاتمه سفر را داد. همان طور که به عقب برمی‌گشتند، شکلتون سرفه‌های خونی می‌کرد و وقتی به کشتی رسیدند اعتراف کردند که «شکست خورده‌اند».

چهار سال بعد شکلتون اولین ماجراجویی‌اش را ترتیب داد، «سفر اکتشافی نمرود». این بار او و سه همراهش بیش از هر کس دیگری تا آن روز به قطب جنوب نزدیک شدند تا ۱۸۰ کیلومتری قطب هم رسیدند. با این حال شکلتون که نگران به خطر افتادن جان همراهانش بود دوباره از ادامه مسیر دست کشید. بعد از برگشت به انگلستان چیزی در مورد شکستش به همسرش امیلی نگفت، تنها چیزی که به زبان آورد این بود: «یه الاغ زنده از یه شیر مرده بهتره، این طور نیست؟»

همسرش در پاسخ گفت: «آره عزیزم تا اونجایی که به من ربط داره، همین‌طوره.»

در همین دوران افراد دیگری هم بودند که تاریخ‌ساز شدند. در سال ۱۹۰۹ یک کاوش‌گر آمریکایی به نام رابرت ای. پری توانست اولین نفری باشد که به قطب شمال رسید. (اگرچه بعدها این ادعای او مورد شک و تردید قرار گرفت.) دو سال بعد کاشف نروژی رونالد آموندسن قطب جنوب را فتح کرد. او از تعدادی سگ برای کشیدن سورت‌مه‌ها استفاده کرد و بیشتر مسیر را اسکی می‌کرد. او ۳۳ روز قبل از اسکات توانسته بود به قطب برسد. وقتی اسکات به قطب رسید و پرچم نروژ را آن‌جا دید در خاطراتش نوشت: «خدایا، اینجا چه جای مهمی است!»



اسکات و گروهش در ۱۸ ژانویه ۱۹۱۲ به قطب جنوب رسیدند اما آنجا پرچم نروژ را دیدند.

در راه بازگشت ذخیره غذایی او و چهار مرد همراهش از جمله ادوارد ویلسن به پایان رسید. اسکات با دست‌خطی ناخوانا در دفتر خاطراتش نوشت: «مثل مردان خواهیم مرد.» او و همراهانش در اثر خستگی و گرسنگی جانشان را از دست دادند. باوجود این‌که هر دو قطب کشف شده بودند، شکلتون که آن زمان در حدود چهل سال داشت توجهش به تنها چیز فتح نشده قطب جلب شد. عبور عرضی از میان قاره جنوبگان. به اعتقاد شکلتون «از نقطه‌نظر احساسی این بزرگ‌ترین سفر قطبی‌ای بود که ممکن بود کسی انجام دهد.» او طرح پیشنهادی‌اش را نوشت و روی همین نکته تأکید کرد: «این قابل‌توجه‌ترین سفر تمام دوران خواهد بود.» سفرهای اکتشافی به قطب علاوه بر سختی‌های فیزیکی به دلیل ایجاد مشکلات روحی مثل ترس دائم از کمبود امکانات^{۱۱} و ترسی شبیه بودن در فضای

¹¹ Deprivation

جهنم واقعی سرماست | ۲۱

بسته (فوبیای تنگی نفس)^{۱۲} خاص شده‌اند و آزمایشگاهی برای آزمایش شرایط بدنی بشر هستند. تاریخ سرشار از داستان‌هایی از نزاع بین افراد گروه، تهمت‌زدن به هم و در بعضی موارد طغیان و قتل در سفرهای اکتشافی است. شکلتون که در سفر با اسکات شاهد تنش‌هایی فرساینده بین افراد گروه بود، می‌دانست برای یک سفر اکتشافی همراه شدن با افرادی با خصوصیات ویژه؛ «اول خوش بینی، دوم صبر، سوم استقامت فیزیکی، چهارم کمال‌گرایی، پنجم و آخر شجاعت» بسیار ضروری است. یکی از افرادی که شکلتون معتقد بود همه این معیارها را در حد کمال دارد، فرانک ورزلی بود. یک دریانورد ۴۲ ساله نیوزلندی، با سینه‌ای فراخ و فک بزرگ که یکی از ۲۸ نفری بود که برای سفر اکتشافی انتخاب شده بود و شکلتون او را به‌عنوان کاپیتان کشتی منصوب کرد.

هنری ورزلی دربارهٔ این تصادف (نسبت فامیلی با یکی از افراد مهم گروه شکلتون) نوشته بود: «تقدیر هم با من است.»

در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۴ کشتی چوبی ۴۳ متری دو دکله‌ای که شکلتون نامش را به‌خاطر شعار خانوادگی‌شان «استقامت» گذاشته بود، از آرژانتین راه افتاد و گروه شکلتون و سه قایق نجات را با خود حمل می‌کرد. ده روز بعد در جورجیای جنوبی توقف کردند. جزیره‌ای یخ‌زده که در ۱۸۰۰ کیلومتری شرق کیپ هورن شیلی قرار داشت. کیپ هورن جایی بود که شکلتون به آن «دروازهٔ قطب جنوب» می‌گفت. جزیره خالی از سکنه بود و به‌جز چند ایستگاه صید نهنگ چیزی در آن وجود نداشت. کاشفان به این جزیره آخرین نقطهٔ تماس با تمدن می‌گفتند.

^{۱۲} Claustrophobia: تنگ‌هراسی؛ ترس از گرفتار شدن در فضاهای بسته و راه‌گریز نداشتن.



در بالاترین نقطهٔ جزیرهٔ جورجیای جنوبی، فرانک ورزلی و اعضای تیم اکتشاف به کشتی «استقامت» چشم دوخته‌اند.



اعضای گروه شکلتون در حال تلاش برای باز کردن راه کشتی از میان آب‌های منجمد.

جهنم واقعی سرماست | ۲۳

در ۵ دسامبر گروه به طرف دریای وِڈل که جنوبی‌ترین قسمت اقیانوس اطلس محسوب می‌شود راندند و به‌سوی قطب جنوب پیش رفتند. آلفرد لانسینگ در وقایع‌نگاری پرجزئیاتش به نام «استقامت» که در ۱۹۵۹ منتشر شد، نوشته؛ «برنامهٔ شکلتون این بود که از میان این آب‌ها مسیرش را باز کند که با قطعات عظیم و کوه‌های یخ مواجه و متوقف شد و اردوگاه اولیه خود را در ساحل برپا کرد. سپس بعد از انتظار برای تمام شدن زمستان، با شش مرد همراهش شروع به عبور از قاره و تلاش برای رسیدن به دریای راس کرد. خلیجی که در انتهای اقیانوس آرام و در جنوب نیوزلند قرار دارد.»

در ۱۸ ژانویهٔ ۱۹۱۵ تقریباً ۱۸۰ کیلومتر دورتر از اردوگاه اولیه، کشتی در آب‌های یخ‌زده گرفتار شد. کشتی آن‌طور که یکی از اعضای گروه گفت؛ «مثل بادام در میان شکلات» یخ زد و محبوس شد.



بدنهٔ چوبی کشتی در میان یخ گرفتار شده است.

درحالی که در تاریکی گرفتار بودند، شکلتون تلاش می‌کرد گروهش را متحد نگه دارد. روش‌هایی که او استفاده می‌کرد برای بیشتر افراد گروه که عضو نیروی دریایی انگلستان بودند غیرمعمول و عجیب بود. باین‌حال شکلتون گاهی هم عصبانی می‌شد و خشمش را بروز می‌داد تا کسی شکی نداشته باشد که فرمانده چه کسی است. (همهٔ اعضای گروه او را رئیس صدا می‌کردند).

شکلتون شخصاً در کارهای عمومی و سطح پایین مشارکت می‌کرد و راحت با افرادی گرم می‌گرفت. یک افسر سابق نیروی دریایی که در این سفر همراه شکلتون بود در خاطراتش نوشته از رفتار شکلتون شگفت‌زده شده بود. از این که شکلتون در نزدیک شدن بیش‌ازحد به اعضا اشتباه می‌کرد و باعث شده بود که در میان اعضای گروه احترام کمی داشته باشد. دربارهٔ رئیس گفته بود: «او بیش‌ازحد برخلاف اسکات رفتار می‌کند.» برای نشاط‌بخشی و جلوگیری از خستگی افراد تلاش می‌کرد که فضا را شاد و دلپذیر کند. افراد به طور منظم پوکر بازی می‌کردند، روزهای یک‌شنبه در کابین اصلی کشتی با گرامافون موزیک پخش می‌شد. یک بار در هر ماه افراد با فانوس در یکی از اتاق‌ها که به آن ریتز^{۱۳} می‌گفتند جمع می‌شدند و اسلایدهای یکی از اعضای گروه به نام فرانک هارلی که عکاس مستند بود و از سفرهای دور دنیا عکاسی کرده بود را می‌دیدند. یکی از اسلایدهای پرترفدار «روزنه‌ها در جاوه» بود، با عکس‌هایی از درختان نخل و دخترانی از جزایر گرمسیری.

فرانک ورزلی نوشت؛ «شکلتون عمیقاً درک کرده بود که چگونه یک نفر یا تعدادی از افراد می‌توانند بر روان بقیه تأثیر بگذارند. او همواره به این اعتقاد و اصرار داشت که خوش‌بینی و موفقیت همراه هم هستند.»

^{۱۳} Ritz: نام هتلی گران‌قیمت در پاریس



همان‌طور که گروه در میان یخ‌ها زندانی شده بودند و زمستان تاریک را تحمل می‌کرد، شکلتون اصرار داشت که روحیهٔ خودشان را حفظ کنند و سرگرم باشند.

اما شکلتون هم در برابر یخ ناتوان بود و در ۲۷ اکتبر تخته چوب‌های بدنهٔ کشتی در اثر فشار یخ شروع به ترک خوردن کردند و کشتی در هم شکست. آب با قدرت از سوراخ‌های ایجاد شده وارد و اتاق‌های کشتی غرق در آب شد. درحالی‌که مردان سعی می‌کردند آب را از انتهای کشتی خارج کنند، دماغهٔ کشتی زیر آب رفت و انتهای کشتی رو به آسمان بلند شد. اینجا بود که شکلتون گریان فریاد زد: «بچه‌ها کشتی نابود شد!»

همه به سرعت سه قایق نجات و مواد غذایی را روی سطح یخ بیرون از کشتی انداختند و کشتی را ترک کردند. آن‌ها روی یک تکه یخ بزرگ در ۱۶۰۰ کیلومتری جزیرهٔ جورجیای جنوبی بدون هیچ وسیله‌ای برای ارسال پیام کمک گیر افتاده بودند. شکلتون در خاطراتش نوشته: «تمام مدت دعا می‌کردم که قدرت این را داشته باشم که بتوانم همهٔ اعضای گروه را سالم برگردانم.»

آبراهه‌ها چنان یخ‌زده بودند که استفاده از قایق‌های نجات غیرممکن بود

بنابراین مردان پای پیاده به راه افتادند. این بار نه تنها مجبور بودند خودشان سورتمه‌ها را بکشند بلکه می‌بایست قایق‌ها را هم با خود می‌بردند. وقتی که به دریای غیرمنجمد می‌رسیدند به آن‌ها نیاز داشتند. وزن هرکدام از قایق‌ها (بزرگ‌ترین قایق هفت متر طول و دو متر عرض داشت) حداقل یک تن بود و شکلتون دستور داد که همهٔ وسایل غیرضروری را دور بریزند. یکی از وسایل مورد علاقهٔ شکلتون یک کتاب مقدس بود که ملکه الکساندرا همسر ادوار هفتم به او داده بود و روی آن نوشته بود: «خداوند به شما کمک کند تا مأموریت خود را انجام دهید و در میان خطرات شما را هدایت کند.» شکلتون این انجیل را هم به همراه چند قطعه طلا رها کرد.

سایر مردان هم وسایل غیرضروری خود را رها می‌کردند با این حال هنوز هم کشیدن قایق‌ها غیرممکن بود. به همین دلیل بود که دو روز بعد شکلتون پیاده‌روی را متوقف کرد. آن‌ها برای ماه‌ها در سرزمینی از یخ چادر زدند و اردوگاهی به نام «شکیبایی» برپا کردند. فرانک ورزلی نوشته است: «تعجب می‌کنم که چرا معمولاً جهنم به‌عنوان مکانی گرم تصور می‌شود. عذابِ سرمای یخ بسیار بیشتر است.»



پس از نابود شدن کشتی، افراد گروه شکلتون تلاش می‌کنند تا قایق‌های نجات را روی یخ بکشند.

برای پیش‌گیری از ناآرامی، شکلتون سه نفر از افراد مسئله‌دار گروه را در چادر شخصی خودش مستقر کرد. باین وجود یک روز در پایان دسامبر، نجار کشتی که در چادر دیگری بود سر به شورش گذاشت. او ادعا می‌کرد که با از بین رفتن کشتی، افراد گروه دیگر مجبور به اطاعت از فرمانده کشتی نیستند. شکلتون، سایر اعضای گروه که هنوز به او وفادار بودند را فراخواند و پس از آن نجار که خود را تنها می‌دید و تنها راه نجات خودش را در همراهی با گروه می‌دید از نافرمانی و شورش دست برداشت.

در ۹ آوریل ۱۹۱۶ یخ شروع به شکستن کرد و شکلتون دستوری را که مدت‌ها همه منتظرش بودند را صادر کرد: «قایق‌ها را به آب بیندازید.» بعد از تقریباً یک هفته گروه به جزیره الفانت رسیدند. یک سرزمین صخره‌ای بایر، ۸۸۵ کیلومتر دورتر از سرزمین اصلی قاره قطب جنوب و ۱۳۰۰ کیلومتری جنوب غرب جزیره جورجیای جنوبی. شکلتون متوجه شد که برخی از افرادش بیش از این نمی‌توانند سفر را ادامه بدهند. (یکی از آن‌ها مجبور شده بود به خاطر سرمازدگی پنج انگشت پایش را قطع کند.) بنابراین اعلام کرد که بیشتر افراد گروه در جزیره الفانت بمانند و به پنج نفر از افراد از جمله فرانک ورزلی دستور داد با قایق برای آوردن کمک، همراهش راه بیفتند.

در امتداد طوفان و امواج خروشان و در جدال با قطعات عظیم یخ، آن‌ها از میان اقیانوس به راه خودشان ادامه می‌دادند. مردان خیس و منجمد شده بودند و شکلتون برای این که هشیار بمانند مقدار بیشتری از جیره غذایی در حال اتمام را به آن‌ها می‌داد. روز دهم ماه می تقریباً یک سال بعد از خروج از جزیره جورجیای جنوبی دوباره خودشان را به ساحل جزیره رساندند. حالا شبیه به بازماندگان آخرالزمانی بودند. شکلتون سپس با ورزلی و یکی دیگر از افراد ۴۱ کیلومتر به سمت شمال حرکت کردند تا به ایستگاه صید نهنگ در ساحل دیگر جزیره برسند و کمک بخواهند. شکلتون گفت که در طی سفر همیشه احساس می‌کرد نیرویی

پنهان در کنارشان وجود دارد و هدایتشان می‌کند.



شکلتون با گروه کوچکی از افرادش جزیره الفانت و ۲۲ نفر از اعضای گروه را ترک کرد.

۳۶ ساعت بعد، وقتی آن‌ها به ایستگاه صید نهنگ رسیدند، شکلتون در اولین اقدام برای نجات ۲۲ تن از افرادش تلاش کرد. اما پیگیری او تا ۲۰ آگوست طول کشید تا بالاخره توانست از دولت شیلی یک کشتی بخار بزرگ یخ‌شکن دریافت کند. هم‌چنان که همراه ورزلی به جزیره نزدیک می‌شد با دوربین دو چشم هم جزیره را دید می‌زد که ببینید آیا کسی از افرادش زنده مانده است یا نه. زیر لب غرولندکنان گفت: «فقط دو نفر زنده هستند.» بعد از چند لحظه گفت: «نه چهار نفر!» و بعدتر گفت: «دارم شش نفر، نه هشت نفر رو می‌بینم.» بعد با گریه فریاد زد: «همه‌شون رو دارم می‌بینم، همه‌شون اون‌جان.»

فرانک ورزلی، شکلتون را با عنوان «نابغه رهبری» و کسی که «وقتی همه‌چیز علیه ما بود توانست ما را پیروز کند» تحسین می‌کرد.

شکلتون بعدها نوشت که او و مردانش در طول سفرشان «از پوسته بیرونی خودشان درآمدند» و «به روح برهنه انسان دست پیدا کردند.» اما واقعیت این بود که شکلتون در مأموریتش برای تبدیل شدن به اولین نفری

جهنم واقعی سرماست | ۲۹

که از عرض قاره عبور می‌کند شکست خورد و در سال ۱۹۲۲ بر اثر حمله قلبی در سن ۴۷ سالگی درگذشت. شهرتش به سرعت افول کرد، در صورتی که رقیبش در آن روزگار اسکات در حافظه عمومی باقی ماند.

مکس جونز مورخ در کتابی که سال ۲۰۰۳ با عنوان آخرین کشف بزرگ درباره سفر اسکات به قطب جنوب نوشته است؛ «قهرمانان بازنمایی از جوامعی هستند که به آن‌ها احترام می‌گذارند. در دورانی که امپراتوری بریتانیا در حال فروپاشی بود و جهان با کشتار جنگ جهانی اول مواجه بود، اسکات به‌عنوان شهیدی دیده می‌شد که جانش را برای اعتلای کشورش قربانی کرده بود.» با این حال در اواخر قرن بیستم دوران اکتشافات قطبی به‌طور فزاینده‌ای از دیدگاه استراتژی‌های نظامی مورد بررسی قرار گرفت و اسکات به شدت به‌خاطر رفتار متکبرانه و ماهیت خشن و روش‌های غیرقابل انعطافش در رهبری مورد انتقاد قرار گرفت. در مقاله‌ای در سال ۱۹۹۹ پل ترو نویسنده و محقق سفر این تصویر جدیدی را از او ارائه داد: «اسکات متزلزل، مبهم، هراسناک، بیش از حد جدی، دور از دسترس افرادش، خام و غیرحرفه‌ای بود.»



مردان سرگردان به مناسب بازگشت شکلتون با کشتی نجات شادمانی می‌کنند.

در دوران پرآشوب تسلط نیروی انسانی - بر کارخانه‌ها، میادین جنگ، بروکراسی‌ها و بالاتر از همه بر خود- شکلتون به خاطر روش استخدام، مدیریت افراد و سلامت نگه‌داشتن آن‌ها مورد احترام قرار گرفت. رفتار او توسط کارآفرینان، مدیران، فضانوردان، دانشمندان، استراتژیست‌های سیاسی و فرماندهان نظامی مورد مطالعه قرار گرفت. یک مجموعه کامل در کتاب‌های خودآموز به تجزیه و تحلیل روش‌هایش اختصاص داده شده بود. کتاب‌هایی با عناوینی مانند «رهبری در لبه دنیا؛ درس‌های از رهبری اسطوره‌ای شکلتون در حماسه کشف قطب جنوب». یا «شکلتون؛ درس‌های رهبری در قطب جنوب» که شامل فصل‌هایی چون «در چادر من باش؛ مخالفان را نزدیک خودت نگه دار»، «هم‌دلی در ۲۰ درجه زیر صفر؛ خلق بهترین فضای کاری» و «دریانوردی در آب‌های ناشناخته؛ سازگاری و نوآوری».

از آن جایی که این کتاب‌ها در قالب راهنمای زندگی برای مردم عادی تدوین می‌شدند، اغلب بسیاری از ناتوانی‌های شکلتون را نادیده می‌گرفتند. به تلاش‌های بلندپروازانه‌اش بیش از حد می‌پرداختند و اشتباهات تاکتیکی‌اش را نادیده می‌گرفتند. همه آن‌ها بیش‌تر به شعار شکلتون توجه می‌کردند؛ «با استقامت پیروز می‌شویم». اما هیچ‌کس نمی‌توانست دستاوردهای شکلتون به‌عنوان یک فرمانده را انکار کند. «به‌عنوان یک جستجوگر قطبی به یاد داشته باشید؛ برای رهبری علمی اسکات و برای سفر سریع و کارآمد، آماندن را بخواهید. اما هنگامی که در اوج ناامیدی هستید، وقتی که به نظر می‌رسد راه نجاتی وجود ندارد زانو بزنید و برای رسیدن شکلتون دعا کنید.»

شجاع و خستگی ناپذیر



هنری ورزلی در یکی از سفرهایش به جزایر فالکلند

در میدان جنگ که ورزلی فرماندهی افرادی را به عهده می‌گرفت، تلاش می‌کرد تا از شکلتون تقلید کند. سلسله مراتب نظامی را فراموش می‌کرد، با اعضای گروه خود از در دوستی درمی‌آمد و وظایف را بین خودش و آنها تقسیم می‌کرد. حتی وقتی سربازانش موهای سرشان را کوتاه می‌کردند او هم موهایش را کوتاه می‌کرد. اگرچه این کارهایش باعث می‌شد که ابهت فرماندهی را در میان زیردستانش تا حدی از دست بدهد. اما ورزلی صبر و آرامش را در پیش می‌گرفت و

تلاش می‌کرد به افرادش نشان دهد که همان‌طور که می‌گوید: «سلامتی و زندگی آن‌ها از همه چیز مهم‌تر است.» نیک کارتر که اکنون رئیس منابع انسانی فرماندهی ارتش بریتانیا است گفته است که «ورزلی نگرشی دلسوزانه به همراه هم‌دلی به سربازانش داشت. ورزلی چهره‌ایی بود که مردم دنباله‌رواش بودند، او دقیقاً یک رهبر آرمانی بود. همه می‌خواستند مثل او باشند.»

اگرچه ورزلی به‌طور کلی خلق و خویی متواضع داشت اما او چهره دیگری هم داشت. هنگامی که یونیفرم نظامی به تن نداشت دوست داشت پیراهن یا کمربندهای رنگی بپوشد. یک موش خرما را به‌عنوان حیوان خانگی نگهداری می‌کرد و موتور هارلی دیویدسون می‌راند و اغلب سیگاری بین لب‌هایش بود. مثل شکلتون که شعر را «داروی مورد نیاز ذهن» می‌دانست، می‌توانست اشعاری را از شاعرانی مانند رابرت براونینگ و رودیارد کیپلینگ نقل کند. هنگامی که برای مأموریتی به خارج از کشور می‌رفت - اولین مأموریتش سال ۱۹۸۰ در قبرس بود - از مناظر نقاشی می‌کشید و زمانی که برای اولین بار در ایرلند شمالی با خشونت جنگ روبه‌رو شد برای آرامش اعصاب شروع به سوزن‌دوزی کرد. اغلب در اقامتگاهش در اوقات فراغتش و اوقاتی که اسلحه به دست در خیابان نبود با وسایل سوزن‌دوزی‌اش دیده می‌شد که روی یک قالیچه یا کوسن کار می‌کرد. به لندن که برگشت داوطلب شد تا در یک زندان به زندانیان سوزن‌دوزی یاد بدهد.

در ۱۹۸۸ که ورزلی به درجهٔ سروانی ارتقا پیدا کرد به سرویس ویژهٔ نیروهای هوایی منتقل شد که جزو سخت‌ترین قسمت‌های نیروی هوایی بود و برای انجام وظایف نیاز به اندامی ورزیده داشت. همان‌طور که کتاب‌های خودآموزی دربارهٔ روش‌های شکلتون وجود داشت، کتاب‌های راهنمایی هم دربارهٔ نحوهٔ تسلط بر مهارت‌های استقامتی و مهارت‌های عملی رهبری SAS وجود داشت. از جمله کتاب‌هایی دربارهٔ پرورش «روح تیمی» و «اراده به زنده ماندن». ورزلی برای دورهٔ انتخابی SAS ثبت نام کرد که تمریناتش به قدری سخت و طاقت فرسا بود که باید

تا سرحد مرگ برای گذراندن آن سختی می‌کشید. در ۲۰۱۳ دو مرد در یک پیاده‌روی طولانی از شدت گرما و خستگی به مرز فروپاشی کشنده رسیدند و نفر سوم از شدت فشار به بیمارستان منتقل شد و کمی بعد به خاطر نارسایی اعضای داخلی بدن مرد. گفته می‌شود بعد از این که دو نفر در یکی از این تمرین‌ها در ۱۹۸۱ جانشان را از دست دادند فرمانده‌ای که آن‌ها را آموزش می‌داد گفت: «مرگ روش طبیعت برای این است که به شما بگوید شکست خورده‌اید.»

این دوره آموزشی شش ماه طول می‌کشید و در اولین مرحله ورزشی مجبور بود یک سری از راه‌پیمایی‌های زمان‌بندی شده - که به‌عنوان «راه‌پیمایی‌های مرگ» شناخته می‌شدند - را به پایان برساند. باید از میان منطقه برکن بیکنز که مجموعه رشته کوه‌هایی در جنوب ولز است می‌گذشت. در شرایطی که کم‌ترین میزان آب ممکن در اختیارش بود و کوله سنگینی هم به همراه داشت باید برای روزها با تجهیزات کامل نظامی حرکت می‌کرد. به‌طور مرتب سایر افراد شرکت‌کننده در این برنامه را می‌دید که ناتوان شده و از ادامه آزمایش انصراف می‌دادند؛ اما او معتقد بود اغلب این ذهن‌های آن‌ها بود که قبل از بدنشان از ادامه مسیر دست می‌کشید. راه‌پیمایی‌ها که با عنوان راه‌پیمایی استقامت شناخته می‌شدند شامل پیاده‌روی به طول ۶۵ کیلومتر در ارتفاع هزار متری بود و درحالی که کوله‌ای به وزن ۲۳ کیلو را حمل می‌کردند و باید در کمتر از ۲۲ ساعت به پایان می‌رسید.

پس از اتمام این بخش از دوره او به بروئسی رفت و در یک جنگل پر از اورانگوتان و پلنگ‌های وحشی و مارهای سمی رها شد. او باید برای یک هفته درحالی که از چنگ یک گروه سرباز می‌گریخت در جنگل زنده بماند. مسئولین برنامه به دقت کارهایش را بررسی می‌کردند تا ظرفیت، استقامت و توانایی‌هایش را بسنجند. بعد برای این که او را بشکنند تحت بازجویی‌های شدید قرار می‌گرفت. یکی از افراد شرکت‌کننده به یک خبرنگار گفت: «حتی مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتم.» یکی دیگر از مراحل دوره این بود که به وسیله هر چیز ممکن تحت

فشار قرار می‌گرفتند؛ مثلاً اگر از عنکبوت می‌ترسیدید از همین ضعف علیه‌شان استفاده می‌کردند. هر سال فقط نیمی از شرکت‌کنندگان موفق به گذراندن این دوره می‌شدند که ورزشی یکی از آن‌ها بود. یکی از اعضای بلندمرتبه SAS که با ورزشی نزدیک بود گفت که «با ملایمت، مهربانی و روحیه هنرمندانه‌اش می‌توانست سرسختی و شجاعتش را مخفی کند.» ورزشی دو دوره آموزشی را در SAS گذراند، چیزی که برای یک افسر جوان نادر بود.

شی در ۱۹۸۹ در یک مهمانی در لندن ورزشی با جوانا استانتین آشنا شد. از آن جایی که او در محیط‌های عمومی معمولاً محتاطانه در گوشه‌ای از سالن می‌ایستاد، جوانا که دختری بلندقامت و زیبا با موهای بور طلایی بود توجهش را جلب کرد. جوانا برای مدتی در لس‌آنجلس کار کرده بود و برای MTV موزیک ویدئو تولید می‌کرد. با آن که جوانا با مسافرت میانه خوبی داشت اما از کمپینگ و سرمای زمستان متنفر بود و از ماجراجویی خوشش نمی‌آمد اما او و ورزشی بیشتر با هم قرار گذاشتند. او می‌گفت: «همین تفاوت‌ها ما را به هم جذب می‌کرد.»

ورزشی را دوست داشت چرا که او برایش شبیه مردی بود که از گذشته‌ها آمده است. آن‌طور که یکی از آشنایان او را «مردی خارج از دوران خودش» توصیف می‌کرد، مردی آرمان‌گرا با باور به شجاعت و فداکاری. جوانا سرگرمی‌های عجیب و غریب هنری را دوست داشت و عاشق این بود که هنری برایش شعر می‌خواند و او را در بازوهای ستبرش در آغوش می‌کشید. ورزشی هم عاشق بی‌پروایی جوانا و توانایی‌اش در صحبت برای همه بود، چه در یک برنامه خیریه در میان هنرمندان و چه در یک پناهگاه بی‌خانمان‌ها که جوانا معمولاً داوطلبانه آن‌جا کار می‌کرد. او را به‌خاطر روش زندگی رواقی‌وارش دوست داشت. جوانا همواره به علایق هنری توجه داشت و تشویقش می‌کرد به دنبال رویایش برود. به خاطر شخصیت آزادی‌گرا جوانا داشت او کسی بود که همواره حضور مداومی در زندگی هنری داشت.

هنری جوانا را پشت و پناه خودش می‌دانست.

آن‌ها سال ۱۹۹۳ ازدواج کردند و یک سال بعد مکس و در ۱۹۹۶ هم آلیشیا به دنیا آمدند. نیک کارتر گفته است: «ورزلی دیوانه ماجراجویی بود اما از ماندن در خانه و بودن کنار خانواده اش هم لذت می‌برد. به پسرش شلیک کردن و شکار یا خرد کردن چوب برای زمستان و کوتاه کردن چمن را آموزش می‌داد.» با این حال مثل پدرش به خاطر ماموریت‌های نظامی معمولاً از خانواده دور بود.

سال ۲۰۰۱ وقتی در بوسنی خدمت می‌کرد یک شورش خیابانی به وجود آمد. یک غیرنظامی کشته شد و جمعیت ورزلی و همکارانش را تعقیب کردند. آن‌طور که ورزلی در کتابش گفته؛ به یک کافه پناه برد اما جمعیت محاصره‌اش کردند و با سنگ پنجره‌های کافه را شکستند. از خودش پرسید: «اگر شکلتون بود چطور از آن‌جا خارج می‌شد؟» می‌دانست اگر در کافه باقی بماند وضعیتش بدتر خواهد شد. «مجبور بودم محکم باشم و حرکت کنم، همان کاری که اگر شکلتون بود، انجام می‌داد.» او جایی را پیدا کرد که توانست خودش را پنهان و موقعیت مناسبی پیدا کند که بتواند با مرکز تماس بگیرد و درخواست کمک کند. بعد با استقرار سربازانش در اطراف منطقه، شورش را کنترل کرد و با استفاده بسیار ظریف از سیاست تهدید و مذاکره، جمعیت را متقاعد کرد که عقب‌نشینی کنند.

در سال ۲۰۰۲ برای خدماتش مورد تقدیر ملکه قرار گرفت. بسیاری از سربازان و درجه‌دارها برای رفتار شجاعانه و خدمات برجسته‌اش تحسینش می‌کردند. او را همان‌طور تحسین می‌کردند که خودش شکلتون را تحسین می‌کرد. کارتر او را برای یک خبرنگار این‌طور توصیف می‌کند: «یکی از شجاع‌ترین افرادی که می‌شناسم» و یک سرباز که تحت فرماندهی ورزلی خدمت می‌کرد او را یک رهبر لایق نامید. با این حال کار نظامی او به زودی متوقف شد. آن‌طور که جوانا می‌گوید: «او بخش سربازی ارتش را دوست داشت، اما وقتی شما در ۴۰ سالگی فرمانده هنگ می‌شوید، همه پست‌های بعد از آن جنبه سیاسی و پشت میزنشینی پیدا

می‌کنند، درست همان چیزی که هنری از آن متنفر بود.» یک افسر سابق گفته بود که برای ارتقا پست به دنبال کارهای معمول در ارتش نبود و اشاره می‌کند که این روش او برای پیشرفت نبود. ورزلی که تازه در سال ۲۰۰۰ برای مقام سرهنگی کاندید می‌شد می‌دید که بسیاری از دوستان نزدیکش سرتیپ و ژنرال شده‌اند.

به نظر می‌رسید روزه‌روز شیدایی او نسبت به شکلتون عمیق‌تر می‌شد. او ساعت‌ها در عتیقه‌فروشی‌ها و حراجی‌ها در جست‌وجوی چیزهایی که خودش به آن‌ها «شکلتونیا» می‌گفت، وقت می‌گذراند. عاشق کتاب‌های مصور، عکس‌ها، دفتر خاطرات، مکاتبات، یادداشت‌ها و به‌طور کلی هر چیزی که به شکلتون ربط داشت، بود. به گفتهٔ جوانا «هنری پول زیادی در این راه خرج کرد.»

در یک حراجی به‌شدت به دنبال خرید یک نسخه از چاپ اول کتاب شکلتون دربارهٔ برنامهٔ اکتشافی استقامت در قطب جنوب بود که روی آن شکلتون با دست‌خط خودش برای والدینش نوشته بود: «با عشق از طرف ارنست، کریسمس ۱۹۱۹» هر بار که ورزلی پیشنهادی می‌داد فردی پشت تلفن پیشنهاد را بالاتر می‌برد و در نهایت فرد پشت تلفن توانست با قیمت هفت هزار دلار حراجی را ببرد. چند هفته بعد در دهمین سالگرد ازدواجشان هدیهٔ جوانا به هنری همان کتاب بود. در حراجی هر دوی آن‌ها بدون اطلاع از دیگری مبلغ را بالاتر می‌بردند. هنری آن هدیه را با ارزش‌ترین دارایی‌اش می‌دانست.

در نوامبر ۲۰۰۳ به جایی سفر کرد که از وقتی پسر بچه بود آرزوی دیدنش را داشت؛ جزیرهٔ جورجیای جنوبی. جایی بود که شکلتون و فرانک ورزلی بعد از نابود شدن کشتی‌شان به زحمت خودشان را به آنجا رساندند و دوباره در ۱۹۲۲ برای یک سفر اکتشافی جدید باز هم به آنجا برگشتند. روز بعد از رسیدنشان بود که شکلتون دچار حملهٔ قلبی شد و همان‌جا درگذشت.

فرانک ورزلی دربارهٔ مرگ شکلتون نوشت: «برایم شگفت‌آور بود که شکلتون دیگر نیست که ماجراجویی کند. یک‌جا ماندن تنها چیزی بود که در او وجود

نداشت.» بعد از مرگش، فرانک ورزلی و دیگر اعضای گروه اکتشاف در مراسمی شکلتون را در جزیره دفن کردند و به یادبود در گورستان جزیره سنگ قبری برایش گذاشتند. و بعد از این که این بنای یادبود موقت را بنا کردند آن‌طور که فرانک ورزلی گفت: «بوران و برف شروع شد. به نظرم رسید که این بوران یک روح است، خیلی شبیه طوفانی بود که وقتی من و او با قایق نجات از جزیره الفانت به جورجیای جنوبی رسیدیم ما را در برگرفته بود.»

تقریباً ۸۰ سال بعد، هنری ورزلی درحالی که یک کوله‌پشتی و کیسه‌خواب همراهش داشت به زحمت دروازه گورستان را باز کرد و وارد آن شد. هوا گرگ‌ومیش بود و فقط توانست سنگ قبری از گرانیت که روی قبر شکلتون قرار داشت را ببیند که جمله‌ای از رابرت براونینگ^{۱۴} روی آن حک شده بود: «من باور دارم که هر انسانی باید با تمام وجود تلاش کند که زندگی‌اش شبیه یک هدیه الهی باشد.»

ورزلی کیسه خوابش را روی زمین و روبه‌روی سنگ قبر گذاشت و خودش را به درون آن کشاند. بعدها نوشت: «این لحظه‌ای بود که در تمام عمرم به انتظارش نشسته بودم؛ رسیدن و لمس آن سنگ قبر. از وقتی پسر بچه بودم به دنبال این بودم شبی را در کنار قبر قهرمانم بگذرانم.»

بعد از آن او قطعه شعری را پیدا کرد که توسط یه کاشف نیوزیلندی به نام هیو دی لاتور سروده شده بود که احساسات او را به‌حدی تحت تأثیر قرار می‌داد که آن را حفظ کرده بود و معمولاً با صدای بلند می‌خواند:

«بیارام سر ارنست، در زیر ستاره‌ات بیارام؛

بیارام سر ارنست، بیارام.

خدا می‌داند که کسی سزاوارتر از تو نیست

برای دوستی با شب طولانی قطب جنوب،

^{۱۴} Robert Browning شاعر و نمایش‌نامه‌نویس معروف عصر ویکتوریا.

با پیروزی در جنگ با سپیدی جنوب
 و افرادی که از تاریکی مرگ به روشنایی هدایت شدند.
 چطور استقامت باعث پیروزی ات شد
 نزاع هر روزت برای زنده ماندن
 طولانی تر از زمانی که مرگ دیگر شرم آور نیست؟
 گرسنه و یخ زده، چطور زنده ماندی؟
 و چطور با مراقبت تو هیچ کس از بین نرفت؟
 فقط خدا می داند، خدا خوب می داند.
 برای این که خودش آن جا بود.»

بعد از سفرش به جورجیای جنوبی، ورزلی بیش از پیش برای سفر قطبی خودش مصمم شد، برای به دست آوردن «زندگی به مانند هدیه» خودش. اما هنوز تردید داشت که می تواند یا نه. همان طور که نوشت؛ «از ناشناخته ها می ترسیدم. از برنامه ریزی، تمرین، جمع آوری مخارج و از همه مهم تر از ریسک شکست می ترسیدم.»



در سال ۲۰۰۳ ورزلی از قبر شکلتون در جورجیای جنوبی دیدن کرد.

نقشهٔ حمله

یک روز در ماه مارس ۲۰۰۴ الکساندرا نوهٔ شکلتون با ورزلی تماس گرفت. البته چندسال قبل هم در حراج کریستی در لندن یکدیگر را دیده بودند و همان‌جا بود که ورزلی یک عکس امضا شدهٔ پدربزرگ الکساندرا را در حراج برنده شد. پس از آن ورزلی به‌طور مرتب در همایش‌های مربوط به اکتشافات قطبی با او مواجه می‌شد. ورزلی رویایش در مورد سفر اکتشافی به قطب را با الکساندرا مطرح کرده بود. الکساندرا به ورزلی گفت که می‌خواهد او را با یکی دیگر از اعضای خانوادهٔ شکلتون آشنا کند، یکی از نوادگان خاندان شکلتون به نام ویل گو^{۱۵}. «مثل خود تو او هم پدربزرگم را تحسین می‌کند و چند سالی هست که ایده‌ای برای یک سفر اکتشافی در سر دارد.»

ورزلی در کافه‌ای در جنوب لندن با گو ملاقات کرد. گو یک بانکدار ۳۳ ساله با صورتی چاق و چشمانی آبی‌رنگ بود که هر لحظه از هیجان برافروخته می‌شد. او با اشتیاق توضیح داد که چند سال دیگر، سالگرد صدسالگی سفر اکتشافی نمرود

است و قصد دارد درست در صدمین سالگرد سفر نمرود آن را تکرار کند. ورزشی که در جزییات سفر شکلتون غرق شده بود و مو به مو تاریخچهٔ سفر را از بر بود، می‌دانست که در ۲۹ اکتبر ۱۹۰۸ شکلتون به همراه سه مرد دیگر از جمله یک هواشناس به سمت قطب جنوب رفته بود. در ۹ ژانویه ۱۹۰۹ در فاصله ۱۸۰ کیلومتر مانده به نقطهٔ قطب، شکلتون یک پرچم انگلیس را روی یخ برافراشت که این کلمات بر روی آن نوشته شده بود، «این مکان به نام اعلی حضرت شاه ادوارد هفتم فتح شد.» سپس او با واقعیت وحشتناکی مواجه شد؛ او می‌دانست که تا چند روز دیگر می‌تواند به قطب و هدف نهایی برسد اما اگر به راه رفتن ادامه می‌داد نمی‌توانست غذای مورد نیاز اعضایش برای مسیر بازگشت را تأمین کند و افرادش که همان موقع هم در وضعیت خوبی نبودند جانشان را از دست می‌دادند. در نهایت شکلتون کاری را کرد که ورزشی از آن به‌عنوان «تصمیمی شگفت‌آور و بی نظیر در تاریخ اکتشافات قطبی» یاد می‌کند. او برگشت.

گو گفت که این سفر می‌تواند اکتشاف جدیدی با تیمی از نوادگان گروه اکتشاف شکلتون باشد. آن‌ها باید در ۹ ژانویه ۲۰۰۹ به مکانی که شکلتون رسیده بود، برسند (دقیقاً صد سال بعد از او) و بعد از آن‌جا بگذرند و به قطب جنوب برسند و چیزی که از آن به‌عنوان «کار ناتمام خانوادگی» یاد می‌کرد را به پایان برسانند. ورزشی با شگفتی حرف‌های گو را می‌شنید و می‌دانست این فرصتی بی‌نظیر برای تمام زندگی‌اش است. مطمئن بود برای این سفر اکتشافی به او اجازه می‌دهند که ارتش را موقتاً ترک کند. و به این ترتیب ورزشی و گو مثل دو شریک مشغول طراحی نقشهٔ سفرشان شدند. آن‌ها باید یک نفر دیگر هم با خود همراه می‌کردند و چهارصد هزار دلار هم برای هزینه‌های تجهیزات و سفر جمع می‌کردند و در ضمن نیاز به انجام تمرینات زیادی داشتند. اگرچه آن‌ها ژن کاشفان را داشتند اما از نظر بدنی ناآماده بودند و هیچ تجربه‌ای برای چنین کاری نداشتند.

آن‌ها یک برنامهٔ ورزشی بی‌رحمانه را شرع کردند. مثلاً یک تایر تراکتور را با

افساری به بدن خودشان می‌بستند و در فضای باز با خود عقب و جلو می‌بردند. در سال ۲۰۰۵ آن‌ها برای رقابت Montane YukonArctic Ultra ثبت‌نام کردند. مسابقه‌ای در بیابان‌های یخزدهٔ شمال غربی کانادا که به‌عنوان سخت‌ترین رقابت استقامتی در جهان شناخته می‌شود. دما تا منفی ۵۰ درجه می‌رسید و پیش آمده بود که شرکت‌کنندگان به‌خاطر یخ‌زدگی، انگشتان دست و پای خود را از دست داده بودند.

دسته‌بندی‌های مختلفی برای مسابقه وجود داشت و ورزشی و گو در مسابقهٔ پیاده‌روی به مسافت ۴۸۲ کیلومتر به همراه کشیدن سورتمهٔ پر از تجهیزات که یک سوم مسافت برنامه‌ریزی‌شده برای سفر قطب جنوب بود شرکت کردند. آن‌ها هشت روز برای به پایان رساندن مسابقه وقت داشتند. ورزشی نوشت: «هرگونه ضعفی در این مسابقه نشان‌دهندهٔ این خواهد بود که در سفر قطب جنوب با فاجعه‌ای مواجه خواهیم شد. اگر این مسابقه را نیمه‌تمام ترک کنم باید به‌طور جدی در تصمیمم برای بودن در گروه اکتشاف تجدیدنظر کنم.»



تمرینات ویل گو و هنری ورزشی برای آماده شدن جهت سفر اکتشافی قطب جنوب

آن‌ها که با چند چراغ راهنما مجهز شده و خود را در چند لایه لباس پیچیده بودند، سورت‌مه‌هایشان را از میان جنگل‌های انبوه کاج و بر فراز کوه‌ها و از میان رودخانه‌های یخ‌زده می‌کشیدند. پای گو یک‌بار یخ را شکاند و به درون آب افتاد. به آن‌ها گفته شده بود که اگر خیس شدند برای جلوگیری از سرمازدگی عمیق^{۱۶} فقط پنج دقیقه وقت دارند. گو به سرعت آتشی روشن کرد و پایش را خشک و لباس‌هایش را عوض کرد. پس از آن دوباره راه افتادند. بالای سر آن‌ها روشنایی شمالی، نور سبز درخشنده‌ای را روی آن‌ها می‌تاباند.

چند روز پس از شروع پیاده‌روی، ورزلی و گو که از بی‌خوابی، محرومیت حسی^{۱۷} و گرسنگی بیش‌ازحد رنج می‌بردند، دچار توهم شدند. برای ادامه مسیر ورزلی مجبور بود انگیزه‌ای ساختگی داشته باشد. او با خودش تصور می‌کرد که دختر بیمارارش روی سورت‌مه است و او مجبور است دخترک را به پزشک برساند تا زنده بماند. او و گو در نهایت درحالی‌که هنوز چند ساعت از زمان مقرر باقی مانده بود به خط پایان رسیدند. گو از آن رقابت به‌عنوان «اولین آزمایش واقعی» یاد کرد.

در سال ۲۰۰۶ دو سال قبل از زمان برنامه‌ریزی‌شده برای سفر، ورزلی به ولایت هلمند افغانستان رفت تا قبل از این که نیروهای انگلیسی به آنجا اعزام شوند، ارزیابی‌های اولیه‌ای از منطقه به ارتش ارائه دهد. او نسخه‌ای از کتاب قلب جنوبگان، نوشته‌های شکلتون از سفر اکتشافی نمرود، رنگ و قلم مو و وسایل سوزن‌دوزی و ساکی از وسایل کریکت با خود برد. برای چند ماه او در هلمند مسافرت می‌کرد و با بزرگان قبائل و روحانیون منطقه دیدار می‌کرد. ورزلی بعدها در مقاله‌ای نوشت: «جان به در بردن در افغانستان همان‌طور که به قدرت نظامی و تعداد نیروها نیاز دارد به هم‌دلی با مردم و فرهنگشان هم بستگی دارد.»

¹⁶ hypothermia

¹⁷ sensory deprivation

پس از جمع‌آوری اطلاعات او به فرماندهان بالاتر از خودش هشدار داد که ورود نیروهای بریتانیایی مانند «چوب کردن در خانهٔ زنبور» است و این کار ریسک تحریک مردم و دامن زدن به رفتار خشونت‌آمیز طالبان را به همراه خواهد داشت. هشدارى که نوعی پیش‌گویی بود. بعدها تام تاینکندات یکی از اعضای پارلمان بریتانیا به یک خبرنگار گفت: «هنری به درستی مشکلاتی که ممکن است پیش بیاید را پیش‌بینی کرده بود.» اما در آن زمان هشدار ورزشی به مذاق رهبران نظامی و سیاسی خوش نیامد. و به‌این ترتیب دیگر شانسى برای ورزشی برای ارتقای درجه باقی نماند اما او ناامید نشد. در کتابی نقل قولی از شکلتون خوانده بود که بعد از نابودی کشتی استقامت گفته بود؛ «هر مردی باید به دنبال نشانه‌هایی باشد که زندگی‌اش را تغییر می‌دهند.» و این اتفاق برای ورزشی هم افتاد. او متوجه شد که با شرایط کاری که دارد زمان لازم برای آماده شدن به منظور سفرهای اکتشافی را ندارد و به‌این ترتیب احتمالاً هرگز نمی‌تواند به رویاهایش در اکتشاف برسد. جوانا می‌گوید: «به‌طور ناگهانی با شرایط به وجود آمده متوجه شد که حالا شانس دستیابی به رویاهایش را دارد.»

ورزشی که از افغانستان برگشت، گو نفر سومى را به گروه اضافه کرده بود؛ هنری آدامز که یک وکیل ۳۲ ساله بود. بنیهٔ ضعیف و اندام لاغر آدامز برای یک اکتشاف‌گر مناسب به نظر نمی‌رسید اما او شخصیت خوش‌مشربی داشت و با تمام وجود به اکتشاف علاقه‌مند بود. از این‌ها مهم‌تر او بزرگ‌ترین نوهٔ جیمسون بوید آدامز، ناخدا دوم سفر اکتشافی نمرود بود.

در آوریل همان سال ورزشی و دو همراهش به جزیره بافین رفتند که قسمتی از خاک کانادا و در ۱۵۰۰ کیلومتری غرب گرینلند بود. آن‌ها برای چند هفته با متی مک‌نایر که یک کاشف آمریکایی ۴۴ ساله بود تمرین کردند. مک‌نایر کسی بود که اولین سفر اکتشافی تمام زنان را به قطب شمال رهبری کرده بود. تا آن زمان این طولانی‌ترین مدت اقامت گروه در شرایط قطبی بود و همین مسئله باعث شد که

اشتباهات مضحکی هم بکنند. برای مثال یک بار فراموش کردند اجاق سفری را خاموش کنند که باعث شد کل چادرشان در آتش بسوزد. آن‌ها بیش از حد کند اسکی می‌کردند به سختی می‌توانستند در یک خط مستقیم حرکت کنند. یک روز که ورزشی از روی سهیل‌انگاری از عینک آفتابی استفاده نکرد از شدت نور، چشم‌هایش ملتهب و موقتاً نابینا شد. اما او و دیگران از اشتباهاتشان درس‌های باارزشی گرفتند و با تحلیل و بررسی اشتباهاتشان به تجربیاتی دست پیدا کردند که آدامز به آن‌ها دستورالعمل «چطور روی یخ زنده بمانیم» می‌گفت.

با تمام این‌ها سفرشان با مسئله جدیدی مواجه شد که کم‌کم بحرانی می‌شد؛ فقدان رهبری مشخص. ظاهراً مسئول برنامه سفر گو بود اما برنامه‌های سفر به خاطر تنش‌هایی بین خودشان از نظم خارج شده بود. از این گذشته تا آن موقع تنها توانسته بودند بخش کوچکی از بودجه سفر را تأمین کنند. تا این‌که ورزشی در جزیره بافین در چادر خودش موضوع را با گو مطرح کرد و تهدید کرد که اگر اوضاع تغییر نکند سفر اکتشافی را ترک خواهد کرد. آدامز می‌گفت که هنری از این جور مسائل به راحتی نمی‌گذشت. در نهایت پس از کمی تبادل نظر گو از ورزشی خواست که خودش رهبری گروه را به عهده بگیرد. گو می‌گفت: «با سابقه نظامی‌ای که ورزشی داشت این انتخاب خوبی بود. من و آدامز جوان و کم‌تجربه بودیم و عمیقاً خوشحال بودیم که فردی با تجربه مثل ورزشی رهبری گروه را به عهده بگیرد.»



گو، آدامز و هنری در حال تمرین در گرین‌لند

در طول دو سال قبل از شروع سفر، ورزشی غرق در بررسی و آماده‌سازی مقدمات اکتشاف شد. بعد از پایان زمان کار روزانه در ارتش، شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و نامه‌هایی برای افرادی می‌نوشت که احتمال می‌داد می‌تواند برای تأمین هزینه‌های سفر از آن‌ها کمک بگیرد. پسرش مکس می‌گفت: «اگر پایش را جایی می‌گذاشت معمولاً با پول از آنجا خارج می‌شود. اشتیاق و میلش به اکتشاف که می‌توانستید در تمام وجودش ببیند چیزی بود که مردم را در برابرش تسلیم می‌کرد.»

ورزشی مثل ژنرالی که روی برنامهٔ یک حملهٔ نظامی کار می‌کند، برای پیدا کردن یک مسیر دقیق، ساعت‌ها روی نقشه‌ها تمرکز می‌کرد. هر چه بیشتر روی

جنوبگان مطالعه می‌کرد بیشتر در نظرش مهیب می‌آمد.

مساحت این قاره که تقریباً ۸۸۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع و از اروپا بزرگ‌تر است، در زمستان‌ها که آب‌های ساحلی منجمد شده و به قاره اصلی متصل می‌شوند دو برابر هم می‌شود. تقریباً ۹۸ درصد از مساحت قاره جنوبگان با صفحات یخی پوشیده شده است که با اشکال مختلفی دیده می‌شوند. صفحه اصلی که در جاهایی تا ۴۶۰۰ متر ضخامت دارد حاوی هفتاد درصد آب شیرین و نود درصد یخ روی کره زمین است. باین حال قطب جنوب به دلیل میزان کم بارش، بیابان محسوب می‌شود و خشک‌ترین و بلندترین قاره با ارتفاع متوسط ۲۳۰۰ متر است. هم‌چنین بادخیزترین نقطه کره زمین است با طوفان‌هایی که سرعتشان به دویست مایل بر ساعت هم می‌رسد و سردترین جای دنیا است که دمای آن تا منفی ۷۵ درجه هم ثبت شده است. (دانشمندان از قطب جنوب برای آزمایش لباس‌های فضانوردان برای استفاده روی مریخ استفاده می‌کنند که دمای سطح آنجا به منفی ۶۷ درجه می‌رسد.) ورزلی، گو و آدامز برنامه‌ریزی کرده بودند که سفرشان را از جنوب نیوزلند و در جزیره راس شروع کنند. این جزیره با قطعه یخی راس محدود شده است که در امتداد ساحل راس کشیده شده است و بزرگ‌ترین قطعه یخ شناور دنیا است. (بیش از ۲۹۰ کیلومتر مربع مساحت و به‌طور متوسط بیش از سی متر ضخامت دارد.)

در طول تابستان قطعه یخ راس از بقیه قسمت‌های قاره راه آسان‌تری برای دسترسی به دریا است و به دلیل این که نسبتاً مسطح بوده و حدود ۹۶۵ کیلومتر به سمت مرکز قطب امتداد پیدا کرده، در عصر طلایی کشف قطب جنوب آنجا نقطه آغاز اکتشافات قطبی بوده است. شکلتون، اسکات و آموندسن هم سفرهای اکتشافی‌شان را از همین نقطه شروع کرده بودند.

همانند این کاشفان، ورزلی و گروهش هم از همین‌جا سفرشان به مسافت ۱۸۵ کیلومتر را به سمت جنوب آغاز کردند تا این که به کوهستان

ترانس‌آنتارکتیک^{۱۸} رسیدند که قاره را به دو قسمت تقسیم کرده و به سمت دریای ودل کشیده شده است. در اکتشاف نمرود شکلتون یکی از چند مسیر عبوری برای گذر از کوهستان را پیدا کرد؛ یک درهٔ پوشیده از یخ که چهل کیلومتر عرض و دویست کیلومتر طول داشت و همانند گذرگاهی یخ‌زده از میان کوهستان می‌گذشت. شکلتون نوشته بود: «در جلوی چشم ما یک مسیر باز به سمت جنوب ظاهر شد.»

با این حال این یخچال که شکلتون نام آن را گذرگاه بردمور^{۱۹} گذاشت مسیر خطرناکی بود. ارتفاع آن هشت هزار فوت است و سطح آن پر از شکاف‌های عمیق است که به آن یخ‌کافت می‌گویند. آخرین اسب منچوری شکلتون در میان یکی از همین یخ‌کافت‌ها افتاد و از بین رفت. وقتی اسکات در آخرین اکتشافش از میان این یخچال می‌گذشت یکی از افرادش بعد از افتادن در یک یخ‌کافت دچار آسیبی بسیار شدید در سرش شد. فقط دوازده نفر که برابر با افرادی بودند که قدم به سطح ماه گذاشته‌اند توانسته‌اند طول این یخچال را طی کنند. وزرلی از آنجا با عنوان «نفرین قطب جنوب» یاد می‌کند.

اگر او و همراهانش از اینجا عبور می‌کردند می‌توانستند به فلات قطب برسند، جایی که باید به قلّهٔ گنبد تایتان با ارتفاع سه هزار متر صعود می‌کردند که دورترین جایی بود که شکلتون به آن رسیده بود. در نهایت گروه وزرلی باید ۱۸۰ کیلومتر باقی‌مانده را طی می‌کردند تا به نقطهٔ قطب برسند.

وزرلی نوشته است: «تمام ساعات فراغت به کار بر روی پروژه می‌گذشت.»
بچه‌هایش اسم این کار را گذاشته بودند؛ همیشه با شکلتون.

تا اکتبر ۲۰۰۸ او و همکارانش آماده بودند تا آن‌چه را که به‌طور رسمی سفر

¹⁸ Transantarctic Mountains

¹⁹ به نام ویلیام بردمور، یک صنعت‌گر اسکاتلندی و حامی اکتشاف

صد سالگی ماتریکس شکلتون^{۲۰} نامیده بودند، آغاز کنند. قبل از شروع سفر ورزشی و خانواده‌اش برای جشن کریسمس جمع شدند. با آن‌که ورزشی بارها دربارهٔ شکوه و عظمت جنوبگان به جوانا گفته بود اما هم‌چنان برای جوانا آنجا مخوف‌ترین جای جهان بود. با این همه جوانا به ورزشی ایمان داشت و به عبارتی از توماس پینچان اشاره می‌کرد؛ «هر کسی جنوبگانی دارد. جایی که مردم به دنبالش هستند تا به پاسخی دربارهٔ خودشان برسند.» دربارهٔ شوهر او این مکان خودِ قطب جنوب بود. به همین دلیل بود که او با این‌که از عمق وجودش نگران مردی بود که دوستش داشت، مثل همیشه برای این سفر شوهرش هم آرزوی موفقیت کرد.

درک تصمیم ورزشی برای فرزندانش سخت‌تر بود. برای آلبیشای دوازده ساله سورتمهٔ ورزشی وسیله‌ای برای بازی بود. وقتی که افراد خانواده هدایای کریسمس را به هم دادند مکس چهارده ساله شگفت‌زده به نظر می‌رسید. این سفر، مثل مأموریت‌های نظامی پدرش نبود که مجبور بود آن‌ها را ترک کند و برود. مکس شعری دربارهٔ قطب جنوب نوشت، مکانی که فقط در خیالاتش می‌توانست آنجا را تصور کند، همین‌طور یادداشت کوتاهی هم دربارهٔ سفری که پیش روی پدرش بود نوشت. او نوشت: «وقتی کوچک‌تر بودم بسیاری از داستان‌های شکلتون را شنیده بودم و بزرگ‌تر که شدم آن‌ها را درک کردم و شکلتون را تحسین کردم. برای پدرم خیلی خوشحالم که کاری را می‌کند که همیشه آرزویش بود اما برایش نگران هم هستم. حتی در برهوت‌ترین جای دنیا هم خطر افتادن در یخچال‌ها و شکاف‌های عمیق وجود دارد.»

جوانا همسرش را به فرودگاه رساند و آنجا بود که به گریه افتاد. هنری به او گفت که نگران نباشد و جملهٔ شکلتون را به یادش آورد؛ «یه الاغ زنده بهتر از یه شیر مرده‌ست.»

²⁰ Matrix Shackleton Centenary Expedition

خیس بشی می میری

در ۳۰ اکتبر ۲۰۰۸ ورزلی، گو و آدامز به جنوبی‌ترین قسمت شیلی رسیدند. آن‌ها به انباری که متعلق به شرکت تدارکات و اکتشافات جنوبگان (ALE) بود رفتند. در طول تابستان بین سی تا چهل هزار گردش‌گر از قاره دیدن می‌کردند که اکثر آن‌ها با کشتی‌های کروز کوچک سفر می‌کردند. گروه ورزلی ALE را برای پشتیبانی و تدارکات به استخدام درآورده بود که شامل رساندن آن‌ها به نقطه شروع اکتشاف در جزیره راس می‌شد.

ورزلی و همراهانش در انبار برای سفر وعده‌های غذایی یخ‌زده جمع کردند. مشکلی روبه‌روی آن‌ها بودند که همه کاشفان قطبی با آن درگیر بودند؛ آن‌ها فقط می‌توانستند وسایلشان را با سورت‌هایی می‌بردند که خودشان باید می‌کشیدند. این وضعیتی بود که در نهایت منجر به کمبود غذا و گرسنگی برای کاشفان می‌شد. شکلتون در طی سفر نمرود با ناراحتی بسیار نوشته بود: «آرزو داشتم زمان بیشتر و تدارکات نامحدودی داشتم تا بتوانیم به اسرار این قاره باشکوه نفوذ کنیم.»

ورزلی تخمین زده بود که سفر نه هفته طول خواهد کشید. هر کدام از مردان می‌توانستند حدود ۱۵۵ کیلوگرم وسایل شامل سورت‌ها را با خود بکشند و بنابراین مجبور بودند فقط وسایل خیلی ضروری را با خود ببرند. ورزلی غذا را در ده بسته

تقسیم کرده، هر بسته برای یک هفته و یک بسته هم برای موارد اضطراری. لباس‌هایش شامل دو جفت شلوار، یک پیراهن از پشم گوسفند، یک ژاکت کلاه‌دار، دستکش، گتر گردن، ماسک صورت، دو زیرشلواری و سه جفت جوراب بود. او چوب اسکی و باتوم و برای صعود از ارتفاعات چنگک و طناب همراه خودش داشت و به‌عنوان تنها فردی از گروه که آموزش کمک‌های اولیه دیده بود یک کیف پزشکی حاوی آنتی بیوتیک، سرنگ، آتل و آرام‌بخش داشت. جایی هم برای دفترچهٔ خاطراتش و یک نسخه از کتاب «در قلب قطب جنوب» باز کرد. و یکی از حیاتی‌ترین تجهیزاتشان که یک تلفن ماهواره‌ای با باتری خورشیدی بود را با دقت جاسازی کرد. این تلفن ماهواره‌ای نه تنها به آن‌ها امکان ضبط پیام‌های کوتاه صوتی را می‌داد بلکه به‌وسیلهٔ آن هر روز توسط اپراتور ALE بابت مسیریابی و شرایط سلامتشان کنترل می‌شدند. اگر گروه برای دو روز متوالی موفق به برقراری ارتباط نمی‌شد، ALE یک هواپیمای جست‌وجو و نجات سراغشان می‌فرستاد. چیزی که ورزلی به آن می‌گفت: «گران‌ترین تاکسی دنیا.»

مردان به خودشان اجازه دادند یک آی‌پاد و همچنین یک بسته کارت بازی و چند یادداشت یادگاری با خود ببرند. ورزلی پاکتی با خود می‌برد که پر بود از یادداشت‌هایی از طرف خانواده و دوستان که جوانا به او داده بود و هرگاه نیاز به دلگرمی داشت آن را باز می‌کرد. در جیب جلوی لباسش هم چیز بسیار باارزشی گذاشته بود؛ قطب‌نمای برنجی که شکلتون در اکتشافش از آن استفاده می‌کرد. الکساندرا شکلتون از ورزلی خواسته بود که آن را با خودش ببرد به این امید که این بار آن‌ها را به قطب جنوب برساند.

برای ورزلی نزدیک‌تر شدن به شکلتون راهی برای نزدیک‌شدن به خودش بود. در یک مصاحبه او از ویژگی‌های شکلتون که تحسینشان می‌کرد نام برده بود؛ از خوش‌بینی و صبر، شجاعت و توانایی منحصربه‌فرد او در تأثیر گذاشتن روی اعتمادبه‌نفس آدم‌ها و خارج کردن گروه از وضعیت‌های بحرانی و خطرناک.

فرماندهی اکتشاف فراتر از فرماندهی سربازان در ارتش بود. در قطب جنوب مقامش رسمی نبود بلکه از طرف همراهانش به او اعطا شده بود و او هیچ تجربه بیشتری نسبت به اعضای گروهش نداشت. باین‌حال سنگینی مسئولیتی که بر دوشش حس می‌کرد غیرقابل‌اندازه‌گیری بود. او با گو و آدامز قرار و مداری گذاشت؛ «هیچ منیت و غروری نباید وجود داشته باشد و اگر کسی احساس ناراحتی و مشکل کرد و سرعت حرکتش کند شد نباید مشکلی با درخواست کمک از دیگران برای حمل بخشی از بارهایش را داشته باشد.»

۱۰ نوامبر هواپیمای ALE آماده حرکت بود. بعد از سال‌ها انتظار سفر ورزشی به قطب جنوب آغاز شد.

هواپیما (که یک هواپیمای جنگی عظیم‌الجثه با طراحی شده بود، به قدری پر سروصدا بود که ورزشی و دیگران به سختی می‌توانستند صدای یکدیگر را بشنوند) آن‌ها را به پایگاه ALE در کناره قاره قطب جنوب در کیپ هورن رساند. پرواز چهار ساعت و نیم طول کشید. هنگام ورود، آن‌ها روی باند فرود یخ‌زده فرود آمدند و پس از مدتی انتظار برای باز شدن هوا با یک هواپیمای کوچک‌تر که مجهز به اسکی بود ادامه مسیر را رفتند. همان‌طور که از میان قاره می‌گذشتند از پنجره‌ها به شکاف‌های عمیقی که روی سطح یخ‌زده زمین ایجاد شده بود، چشم دوخته بودند. ورزشی نوشت: «هر جا را که نگاه می‌کردیم یخ کافت‌هایی به اندازه یک کلیسا می‌دیدیم. در آن لحظات چنان غرق دیدن سطح قطب و تمرکز روی سفرمان بودیم که از هیچ‌کدام از ما صدایی در نمی‌آمد.» در نهایت پس از یازده ساعت و بیش از ۱۹۰۰ کیلومتر پرواز به سمت جنوب غربی، هواپیما روی دریای یخ‌زده جزیره راس فرود آمد. ورزشی با شوق اعلام کرد: «خدایا بالاخره شروع شد.»

برای سال‌ها او در ذهن خود جنوبگان را ساخته بود و بعد از پایین آمدن از پله‌ها با خوشحالی پوتین‌هایش را روی یخ ضخیم کوبید. دما حدود منفی ۱۴ درجه

بود و همین باعث شد که قسمت داخلی بینی‌اش از شدت سرما بسوزد. دیر وقت بعدازظهر بود اما به خاطر این که تابستان بود خورشید هم‌چنان در آسمان می‌درخشید و می‌توانست دو کوه آتش‌فشان جزیرهٔ راس را ببیند که برای کاشفان مثل فانوس‌های دریایی بودند. کوه ترور که حدود ۳۰۰۰ متر ارتفاع داشت و دود خاموش بود و کوه اِرباس که آتش‌فشانی فعال بود، ۳۶۰۰ متر ارتفاع داشت و دود سیاهی از قلّهٔ مخروطی‌اش بیرون می‌آمد.

به فاصلهٔ کمی از آن‌ها پنگوئن‌ها روی شکم خود بر روی یخ سر می‌خوردند که همین نشانهٔ این بود که آنجا هنوز حیات وجود داشت. در دماغهٔ جنوبی جزیره، حدود ۳۲ کیلومتر دورتر، ایستگاه مک موردو بود که در سال ۱۹۵۵ توسط دولت آمریکا ساخته شده بود و از آن زمان مرکز تحقیقات علمی بود. در تابستان حدود هزار نفر آنجا زندگی می‌کردند که بیش‌ترین جمعیت ساکن در قارهٔ جنوبگان بود. مردان به سمت جزیره راه افتادند. همان‌طور که از یک برآمدگی بالا می‌رفتند، می‌توانستند دره‌ای کاسه‌مانند را ببیند و در همان حال ورزلی سر جایش خشکش زد. آن پایین در میان سنگ‌های آتش‌فشانی و یخ یک کلبهٔ چوبی با پنجره‌های پوشیده و یک دودکش آهنی به چشم می‌خورد. نیازی نبود ورزلی چیزی بگوید، همه می‌دانستند که این کلبه‌ای است که شکلتون و گروهش در فوریهٔ ۱۹۰۸ ساخته و قبل از این که وارد قطب جنوب شوند، زمستان را در آن سپری کرده بودند. شکلتون این پناهگاه را «قبلهٔ امیدها و آرزوها» نامیده بود. در سال ۲۰۰۴ گروهی از طرفداران حفظ محیط‌زیست بازسازی کلبه را آغاز کرده بودند. به چشم ورزلی کلبه دقیقاً شبیه همان چیزی بود که در عکس‌های قدیمی رنگ و رو رفته دیده بود.



بیرون کشیدن یک مرد از یک یخ کافت در اولین سفر اکتشافی رابرت فالکن اسکات.



گو، آدامز و ورزلی در جزیرهٔ راس. آن‌ها مقابل بنای یادبود یکی از اعضای گروه اسکات که در سال ۱۹۰۲ در دریا غرق شده بود ایستاده‌اند.

گو به سمت در کلبه دوید و آن را برای ورزلی و آدامز باز کرد. در آن نور کم هم می‌توانستند بقایایی دست نخورده از اکتشاف نمرود را ببینند. انگار اعضای گروه شکلتون موقتاً آنجا را ترک کرده بودند و به زودی برمی‌گردند. آنجا غذاهای کنسرو شده، چکمه‌های چرمی بنددار و بطری‌های آبی دارو وجود داشت. دو سورت‌مه هم از سقف آویزان بود و روی دیوار عکسی قاب شده از ملکه الکساندرا قرار داشت. شکلتون در خاطراتش نوشته بود قبل از این که راه بیفتند ستونی از نور روی عکس ملکه افتاده بود و آن را نشانه‌ای برای موفقیت گرفته بود.

نفس گو از دیدن آنجا بند آمده بود. آدامز تختی که پدربزرگش در آن خوابیده بود را پیدا کرد. ورزلی هم مثل یک مقبرهٔ تاریخی به گوشه‌های تاریک اتاق سرک می‌کشید. او بعدها نوشت: «به مرادم خیلی نزدیک شده بودم تنها چیزی که باقی‌مانده بود، راه رفتن روی رد پاهای شکلتون به سمت قطب بود.»

آن شب مردان داخل کلبه ماندند و در کیسه خواب‌های خودشان روی زمین

خیس بشی می‌میری | ۵۵

بخزده خوابیدند. سکوت میان آن‌ها عصبی بودنشان را فاش می‌کرد. صبح فردا ۱۴ نوامبر، ورزشی اولین نفری بود که بیدار شد. او در دفتر خاطراتش نوشت: «خوابیدن غیرممکن بود. به نظر می‌رسد عظمتی کاری که می‌خواستیم انجام بدهیم ما را تسخیر کرده بود.» او پوتین‌هایش را پوشید، از چادر خارج شد و با اپراتور ALE تماس گرفت و گفت: «اولین گزارش از سفر اکتشافی ماتریکس شکلتون؛ تا چند ساعت دیگر اکتشاف شروع می‌شود. همه خوب هستیم. هیچ مشکل پزشکی وجود ندارد.»

اپراتور جواب داد: «بسیار خب، سفر خوبی داشته باشید.»



بعد از دیدن کلبه شکلتون ورزشی نوشت: «تنها چیزی که مانده قدم گذاشتن روی ردهای مرادم شکلتون است.»

کمی بعد گو و آدامز هم از خواب بیدار شدند. هر سه شروع به پوشیدن

لباس هایشان کردند و وسایلشان را روی سورت‌ها جاسازی کردند. ورزشی مطمئن شد که وزن وسایل را درست روی سورت‌ها توزیع کند و در نهایت روی وسایل را با چادر پوشاند. چادری که این کلمات رویش نوشته شده بود «فقط یک قدم جلوتر» و «با استقامت پیروز می‌شویم.» ورزشی بعد از این که با کمر بند سورت‌ها را به کمر خودش بست پوتین‌هایش را روی چوب‌های اسکی محکم کرد. خانواده اش روی اسکی‌هایش نقاشی کرده بودند و نوشته بودند؛ «هرگز تسلیم نشو» و «برو جلو مرد بزرگ.»

در ساعت ۱۰ صبح، درست همان ساعتی که شکلتون سفرش را شروع کرده بود، ورزشی و افرادی افسار سورت‌ها را محکم گرفتند و پیاده‌روی را شروع کردند. ورزشی با خودش می‌گفت این لحظه‌ای است که تقریباً تمام عمر منتظرش بود. باین‌وجود همان‌طور که بازوها و پاهایش را حرکت می‌داد و سورت‌ها را به جلو می‌کشید، دچار شک و تردید شده بود؛ «درباره خیلی چیزها نگران بودم؛ از شکست تیم، از مصدومیت، از ناامید کردن همه آن‌هایی که از ما حمایت کرده بودند، از این که از نظر جسمی آمادگی این سفر را نداشته باشیم و به سادگی از شکست می‌ترسیم.»

سطح زمین عموماً مسطح و هموار بود و همان‌طور که او و بقیه به سمت جنوب و به سمت لبه یخی جزیره راس می‌رفتند، کم‌کم داشتند با شرایط وفق پیدا می‌کردند. ورزشی مراقب بود که توصیه‌های متی مکنایر که در جزیره بافین به آن‌ها آموخته بود را به کار بگیرد؛ «در کنار هم بمانید، هرگز از هم جدا نشوید.» همین‌طور یادشان بود که او مرتب می‌گفت؛ «اگه خیس بشی می‌میری.»



ورزلی، گو و آدامز در لحظات آغاز سفر اکتشافی

بعد از چند کیلومتر به یک کلبهٔ چوبی متروک دیگر رسیدند که رابرت فالکن اسکات و افرادی در سال ۱۹۱۱ در سفر اکتشافی ناموفقشان ساخته بودند. یخ تمام سطح دیواره و پنجره‌های کلبه را پوشانده بود. درون کلبه ورزلی و همراهانش میزی که اسکات روی آن نقشه می‌خواند و تخت‌خواب کاپیتان لورنس اوتس را پیدا کردند. کاپیتان اوتس کسی بود که چادر گروه را ترک کرد و نتوانسته بود سفرش به سمت قطب را ادامه بدهد. گفته بود: «فقط می‌خوام برم بیرون و کمی بیرون باشم.» او دیگر دیده نشد.

همان‌طور که ورزلی وسائل را بررسی می‌کرد احساس ناراحتی می‌کرد؛ «نمی‌توانستم ناراحتی سوزناکم را از سرم بیرون کنم.» مردان خیلی زود به راه خود ادامه دادند. مسیری که توسط پیشینیان طی شده بود حالا بر اثر طوفان‌های منجمد از بین رفته بود. راهی که پشت سر ورزلی و همراهانش درست می‌شد هم به تدریج محو می‌شد. ذرات کوچک یخ مانند خاکستر با باد حرکت می‌کردند و روی زمین می‌نشستند. نفس‌هایشان بخار می‌شد و بدن‌هایشان در سرما خشک شده

بود. مردان برای گم نکردن راه و ماندن در مسیرشان به سمت جنوب از یک قطب‌نما استفاده می‌کردند. بعد از هفت ساعت پیاده‌روی ورزشی دستور توقف و پایان سفر آن روز را صادر کرد. آن‌ها تقریباً به اندازه سیزده کیلومتر پیش‌روی کرده بودند. برای رسیدن به ۱۸۰ کیلومتری قطب در ۹ ژانویه می‌بایست به‌طور متوسط روی شانزده تا نوزده کیلومتر در روز راه بروند اما برای شروع، این راهی که آمده بودند امیدوارکننده بود.

سپس فرایند پرزحمت برپا کردن کمپ را شروع کردند؛ چادر را که چهار و نیم متر طول و دو متر عرض داشت نصب کردند، مواد غذایی و وسایل را از روی سورت‌ها جمع کردند و داخل چادر گذاشتند، جوراب‌های خیس از عرق و پوتین‌های اسکی را از پا درآوردند و روی بند رختی که بالای سرشان زیر سقف چادر گذاشته بودند آویزان کردند. سپس بدن‌هایشان را بررسی کردند که یخ‌زدگی یا زخم و مصدومیتی نداشته باشند و جوراب‌ها و پوتین‌های خشک پوشیدند و یک اجاق گازی کوچک روشن کردند. در کتری برف آب کردند و آب جوش را داخل بسته‌های غذایی خشک و منجمد ریختند.

همان‌طور که داشتند غذا می‌خوردند، در مورد هوای نسبتاً گرم صحبت کردند. حالا دما به منفی چهارده درجه رسیده بود. آدامز گزارش روزانه را مخابره کرد و گزارش کرد که درست مثل شکلتون در اولین روز اکتشافش در صد سال پیش از درخشش زیبای آفتاب سرخوش هستند. بعد آدامز برای ورزشی و گو اعتراف کرد که احساس می‌کند مثل آماتورها سورت‌ها را کشیده و حس ناخوشایندی دارد. ورزشی نوشت: «او صادقانه حرف زد. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم در دو ماه آینده چه ماجراهایی در انتظارمان است.» بعد از شام مسواک‌ها را در برف فرو بردند و دندان‌هایشان را تمیز کردند. این کاری بود که ورزشی اعتقاد داشت برای این که جنبه انسانی خودشان را فراموش نکنند ضروری است. بعد کیسه‌های خواب را باز کردند و چسبیده به هم خوابیدند. با این حال ورزشی نخواستند. با این که در عضلاتش

درد احساس می کرد و دمای هوا کم شده بود - هرچند خورشید هنوز در آسمان بود - برای پیاده روی عصرانه بیرون رفت. تصمیم داشت این کار را تبدیل به یک روال روزانه کند. مثل عارفی که از مقررات سرسختی پیروی می کند، خودش را موظف به انجام پیاده روی روزانه کرده بود. به نظرش می رسید برای مواجه شدن با واقعیت نامالایم جنوبگان باید روحیه اش را قوی نگه می داشت. بیرون از چادر گاهی چیزی را از روی زمین برمی داشت (تکه ای از اسکلت یک پنگوئن یا یک تکه سنگ کوچک) و بدون توجه به اضافه شدن بار داخل جیبش می گذاشت. گو درباره این کار گفته بود: «جمع کردن این چیزهای بی ارزش به نظر ما مضحک بود.»

ورزلی بعد از پیاده روی که حدود بیست دقیقه طول کشید به چادر بازگشت، به کیسه خوابش خزید و قبل از به خواب رفتن به طور خلاصه چیزهایی در دفتر خاطراتش نوشت و با جمله ای از شکلتون یادداشتش را تمام کرد. «دعا می کنم که موفق باشیم. چرا که قلبم به این گواهی می دهد.»

ظرف هشت روز آن ها بیش از ۱۳۸ کیلومتر را طی کردند. اندازه قطعه یخ راس آن طور که ورزلی می گوید بزرگ تر از فرانسه است. شکلتون آنجا را «دشتی بایر، صاف، سفید و بیش از حد مرموز» توصیف کرده بود. ورزلی و افرادش به یک خط شده بودند و به ندرت صحبت می کردند و تنها چیزی که به گوششان می رسید صدای حرکت سورتمه ها و موسیقی ای بود که در آی پادهایشان می شنیدند.

از آنجایی که هیچ چیز جز یخ به چشم نمی خورد ورزلی تقریباً متخصص شناخت انواع یخ شده بود. یخ ها به شکل پودر یا دانه دانه یا ورقه ای بود. گاهی باد آن ها را به شکل امواج درمی آورد که به نام بادشیار^۱ شناخته می شدند. که تا ۱ متر ارتفاع پیدا می کردند و بعضی وقت ها در ردیف های موازی در کنار هم قرار می گرفتند. آدامز در یکی از پیام هایی که مخابره کرده بود گفته بود که هر کدام از

^۱ Sastrugi: شیارهای موج مانند سطح برف که بر جهت باد عمود هستند.

آن‌ها روش خودشان را برای عبور از امواج یخی داشتند؛ هنری مستقیم از روی آن‌ها رد می‌شد، گو سعی می‌کرد آن‌ها را خراب کند و رد شود و من از کنارشان می‌گذشتم. بعد از آن یخ عمیق و کثیف بود که از بقیه بیشتر به چشم می‌خورد و عبور کردن از آن مثل این بود که می‌خواستند از وسط ماسهٔ مرطوب رد شوند.

آن‌ها روزانه بین شش تا هشت هزار کالری می‌سوزاندند و به‌طور منظم برای نوشیدن نوشیدنی انرژی‌زا و اسنک‌هایی از گوشت بسیار چرب مثل سلامی و آجیل و شکلات توقف می‌کردند. با این همه وزنشان رو به کاهش بود. ورزشی می‌دانست که لازم است افکار مثبت را حفظ کند بنابراین همواره به یاد تعطیلات، خانواده و کاشت سبزیجات در باغ بود. او به این وضعیت متناقض خو گرفته بود که همچنان که در مناظر ناشناخته مقابل چشمانش غرق می‌شود بر خودش آگاه و مسلط باشد. بر هر کشش عضله، هر مفصل، هر نفسی که می‌کشد و هر تپش قلبش.



سسئروگی یا بادشیار که از یخ‌زدن برف روی زمین بر اثر وزش طوفان سرد ایجاد می‌شود.

یک روز آدامز نقطه‌ای را در دوردست نشان داد که در برابر نور خیره‌کننده خورشید برق می‌زد. پرسید: «اون چیه؟» ورزلی گفت: «نمی‌دونم.» وقتی به آن رسیدند دیدند که یک ایستگاه هواشناسی است که داده‌هایی مثل دما و سرعت باد را ثبت می‌کند از علائمی که روی آن بود متوجه شدند دستگاه متعلق به دانشگاه ویسکانسین است. ناگهان طوفان شروع شد. دما منفی ۲۲ درجه بود و باد سرد تکه‌های یخ را مانند خرده شیشه به روی آن‌ها می‌پاشید. ۲۸ نوامبر ۲۰۰۸ بود و دو هفته از زمانی که گروه ورزلی سفر را شروع کرده بودند می‌گذشت. مردها به سمت جلو حرکت می‌کردند اما طوفان آن‌ها را در بر گرفته بود. ورزلی به این نتیجه رسید که بهتر است برای یک روز توقف کنند. لحظاتی بعد از این‌که چادر را باز کردند باد ذرات برف را طوری روی آن‌ها نشانده که انگار هرگز وجود نداشته‌اند. گوشه‌های چادر را با پیچ‌های مخصوص محکم کردند، وسایل را زیر برف دفن کردند و از سورت‌ها به‌عنوان محافظ در برابر طوفان استفاده کردند. بعد وارد چادر شدند و کنار هم نشستند. درست مثل پارچه نایلونی چادر از سرما می‌لرزیدند.

ورزلی با اپراتور ALE تماس گرفت تا مختصاتشان را اعلام کند. او گفت: «توی طوفان گیر کردیم و امروز نمی‌تونیم حرکت کنیم.» اپراتور جواب داد: «صدای باد رو می‌تونم بشنوم.»

طوفان شدیدتر شد و سرعت باد به پنجاه مایل بر ساعت می‌رسید. ذرات یخ با شدت به چادر برخورد می‌کردند. ورزلی نوشت: «انگار طبیعت از حضور ما خشمگین بود.» فردا که از خواب بیدار شدند طوفان شدیدتر شده بود.

آدامز در یک پیام مخابره شده گفت: «همچنان در چادر محبوسیم.» آن‌ها می‌دانستند که فقط ۲۲ کیلومتر دورتر از جایی که بودند در ۱۹۱۲ رابرت فالکن اسکات و گروهش هنگام برگشت از قطب جنوب مرده بودند. آدامز اضافه کرده بود: «تصور این موضوع خیلی ما را تحت تأثیر قرار داده بود.»

چادر عملاً زیر برف و یخ فرو رفته بود و در داخل، هوا از بوی بدن‌های عرق کرده و جوراب‌های کثیف و سوخت اجاق سنگین شده بود. ورزشی که حالا گو و آدامز به او ژنرال می‌گفتند سعی می‌کرد حال و هوای داخل را کمی تغییر بدهد. مردها با گپ زدن و کتاب خواندن و پوکر بازی کردن وقت می‌گذراندند. هر غروب پنج‌شنبه نوشیدنی می‌خورند و فردا صبح دو ساعت بیشتر می‌خوابیدند. هر چند آن روز شنبه بود اما فلاسک نوشیدنی میانشان بود. نوشیدنی، گرم نگهشان می‌داشت. ورزشی با تجربه‌ای که در ارتش داشت می‌دانست در این شرایط شوخی روحیه‌شان را بالا نگه می‌دارد بنابراین دربارهٔ شرایطشان جوک تعریف می‌کرد.

در یک پیام صوتی ورزشی گزارش کرده بود: «روحیهٔ ما بالاست. همین حالا شام خوردیم، ویل ناخن‌هایش را کوتاه می‌کند و آدامز خاطراتش را می‌نویسد. فردا گزارش دیگری برایت می‌فرستیم. تا آن موقع، خداحافظ.»

پس از دو روز طوفان کوتاه آمد. مردها زیپ چادر را باز کردند و شروع کردند به سوراخ کردن دیوارهای از یخ که نزدیک یک و نیم متر ارتفاع و یک متر ضخامت داشت. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا مثل زندانیان فراری دیواره را سوراخ کنند و به نور خورشید برسند. به سرعت و بدون اتلاف وقت وسایل را جمع کردند.

در روشنایی روز می‌توانستند نوک قلّه کوه ترانس آنتارکتیک را ببینند. همان‌طور که ورزشی در یک پیام مخابره شده گزارش داده؛ «در افق دید نقاط مرتفعی دیده می‌شود.» در هفتهٔ چهارم سفرشان در میانهٔ دسامبر از قطعه یخ راس گذشتند و به دامنهٔ رشته کوه‌ها رسیدند. ارتفاع زمین به مرور زیاد و سطح آن پر از شیارهای عمیق می‌شد. این فرورفتگی‌ها محصول فرسایش زمین بر اثر یخ بود. ورزشی نوشت: «تمام این علائم نشان‌دهندهٔ یک چیز بود؛ خطر یخ کافت‌ها.»

روز بعد با وجود این خطرهای ورزشی پیاده‌روی روزانه‌اش را رفت و چند تکه سنگ جمع کرد. به این امید که مسیری برای صعود پیدا کند، ساعت‌ها به

پیاده روی خودش ادامه می داد تا مکانی را برای بالا رفتن و رسیدن به جنوب پیدا کند. کمی بعد در مه غلیظ، یخچال بردمور پیش رویش ظاهر شد. نوشت: «به عظمتی که در پیش رویم بود با شگفتی نگاه می کردم و در فکر این بودم که طبیعت چه نفرینی^۱ برای ما در نظر گرفته است.»

به چادر که برگشت خیلی دیر شده بود و آدامز گفت: «ژنرال ما داشتیم به این فکر می کردیم که شاید اتفاق بدی افتاده.»

مردها وسایل را جمع کردند و به دهانه یخچال رفتند. آدامز همان طور که به یخچال و مسیر پیش رویشان نگاه می کرد احساس می کرد در یکی از بلایایی آسمانی گیر کرده است. هر طرف که می چرخیدند، به نظرشان می رسید سدی جلوی پایشان است. یک تخته سنگ عظیم یخی یا یک آبخار بلند یخ زده یا یک پل برفی روی یک یخ کافت. بعضی از یخ کافت ها به قدری بزرگ بودند که می توانستند یک اتومبیل را در خود فرو ببرند. یخ کافت های دیگر فقط کم تر از یک متر عمق داشتند اما همان ها هم برای پیچ خوردن مچ یا شکستن زانو کافی بودند. اگر یکی از آن ها مصدوم می شد تا کیلومترها جایی برای فرود هواپیمای نجات نبود. یکی از پزشکان ALE به آن ها هشدار داده بود: «باید مراقب باشید توی یخ کافت نیفتید اگه این اتفاق افتاد بیرون اومدن از اون غیرممکنه.»

^۱ اشاره به جمله شکتون که یخچال بردمور را نفرین طبیعت نامیده بود.



فقط یک قدم اشتباه می‌توانست آن‌ها را به قعر یک یخ‌کافت بکشاند.

ورزلی تصمیم گرفت بیش از این با اسکی جلو نروند. بنابراین قلاب‌های یخ‌شکن را به پوتین‌هایشان بستند و کمر بند صخره‌نوردی را پوشیدند. دوباره پیچ‌ها، زنجیرها و قفل‌های طناب را کنترل کردند سپس خودشان را با طناب به هم بستند، ورزلی در جلو، پشت سرش گو و در آخر آدامز. هر چند سانتی‌متری که روی یخچال حرکت می‌کردند سورت‌مه‌هایشان لنگر می‌انداخت و راه رفتن را برایشان سخت می‌کرد. زمان به کندی می‌گذشت. قبل از هر قدم، ورزلی که مسئول پیدا کردن مسیر بود باتومش را جلوی پایش با قدرت به زمین می‌زد تا ببیند که یخ محکم است یا نه. هر وقت سوراخی جلوی پایش باز می‌شد به جلو خم می‌شد تا

عمق یخ کافت را ببیند، راهی که به تاریکی مطلق ختم می‌شد.

او نوشته بود: «قطب جنوب می‌تواند زندگی شما را به دو روش بگیرد. راه طولانی‌تر گیر افتادن و جان دادن بر اثر گرسنگی، سرما و خستگی است و راه سریع‌تری که می‌تواند جانتان را بگیرد این است که به یک یخ کافت سقوط کنید.» یک بار پس از یک روز صعود ورزلی می‌خواست کیسه خوابش را از روی سورتمه بردارد که یخ زیر پای راستش ترک خورد و یک پایش در بین شکاف گیر کرد. آدامز با سرعت به طرفش دوید و او را بیرون کشید. ورزلی نوشت: «هر بار که نجات پیدا می‌کنی حس می‌کنی این آخرین باری است که شناس می‌آوری.»

کمی بعد با چیز شگفت‌انگیزی زیر پایشان مواجه شدند؛ ورقه‌ای از یخ آبی که نتیجه انباشته شدن برف روی یخچال و متراکم شدن آن طی هزاران سال بود. این نوع یخ بسیار متراکم است و به همین دلیل در میان آن از حباب هوا خبری نیست بنابراین اشعه نور را جذب می‌کند و به همین دلیل بسیار زیبا به نظر می‌رسد. با این حال مردان به سرعت متوجه شدند که زیبایی این یخ‌ها فریبنده است. گو می‌گوید: «مثل بتن سخت بود، حتی سخت‌تر از آن. به قدری سخت و غیرقابل نفوذ که نمی‌توان توصیف کرد.»

کمی جلوتر میخ‌های آلومینیومی یخ‌شکن‌ها شروع به خم شدن و شکستن کردند و هر سه نفر مرتب سر می‌خوردند. بدن‌هایشان روی یخ می‌لغزید و سر خوردن سورتمه‌ها باعث می‌شد به اطراف کشیده بشوند. ورزلی نوشت: «پشت سر هم سر می‌خوردیم و هر یخ نوک تیزی که رویش کشیده می‌شدیم را حس می‌کردیم. یخچال برد مور ما را در نفرینش فرو برده بود.» بدن‌هایشان کبود و زخمی شده بود و در باد و بوران گیر افتاده بودند.

یک روز درحالی که در میانه یخچال و به سمت جنوب در حال حرکت بودند، آدامز با شکایت و بی‌تابی گفت: «اساساً با مسیری که در پیش گرفته‌ایم مخالفم.» بعد به قسمت دوردستی از یخچال اشاره کرد و گفت باید از آن طرف می‌رفتیم. اما

گو استدلال کرد که باید مسیرشان را حفظ کنند. ورزشی از اختلاف عقیده و بگو مگو به اندازه انتخاب مسیر اشتباه می ترسید بنابراین با تحکم به آدامز گفت: «بین رفیق، ما فقط باید به سمت جنوب جلو برویم و یخچال رو برویم بالا.»

آدامز زیر لب غرولندی کرد و به راهش ادامه داد. بعدها آدامز در خاطراتش نوشت: «هنری قدرت نفوذ خاصی داشت. او تصمیمات را واضح و غیرمنعطف می گرفت. بعضی وقتها تصمیماتش درست بود و بعضی وقتها اشتباه. آن موقع نمی فهمیدم کدام تصمیم درست و کدام اشتباه بود چراکه فقط داشتیم از میان هزارتوی یخچال به جلو می رفتیم. اما او در گرفتن همان تصمیمات هم با ما حرف می زد و مشورت می کرد و همین باعث می شد پیروی از او برایمان راحت باشد.»

۲۴ دسامبر بعد از نه روز صعود مداوم بالاخره به بالاترین نقطه یخچال رسیدند. در سمت غرب می توانستند رشته کوههای آدامز را ببینند که به افتخار پدر بزرگ آدامز نام گذاری شده بود. در یکی از تماسها ورزشی گفت: «امشب، شب کریسمس است و امروز یخچال بردمور را پشت سر گذاشتیم. برای طی کردن هر کیلومتر به سختی تلاش کردیم و به همین خاطر فکر می کنم این قسمت از سفرمان هدیه کریسمس ما بود.»

صبح روز کریسمس به جای صبحانه همیشه‌گی‌شان که فرنی منجمد بود، برای خودشان یک صبحانه مخصوص با سوسیس و بیکن و لوبیا مهیا کردند. بعدتر جشن کریسمسی که شکلتون و مردانش برپا کرده بودند را تکرار کردند، سیگار روشن کردند و با قاشق چای خوری نوشیدنی نوشیدند. ورزشی با خانه تماس گرفت و با جوانا و آلیشیا حرف زد و برایشان کریسمس خوبی را آرزو کرد.

آلیشیا که روی چوب‌های اسکی با نقاشی نوشته بود؛ «تو بهترین بابای دنیایی» از او پرسید که کریسمس برفی را چطور می گذرانند؟ و گفت که دلش برای پدر تنگ شده است. باین حال مکس که از غیبت پدرش ناراضی بود، حاضر نشد پای تلفن بیاید.

خیس بشی می‌میری | ۶۷

سپس ورزشی با پدر خودش تماس گرفت به این امید که خبر صعود و گذشتن از یخچال را به او بدهد. اما ریچارد ورزشی که حالا ۸۵ سال داشت و دچار زوال عقل شده بود، وقتی پسرش به یادش آورد که حالا در قاره قطب جنوب است از او پرسید: «اونجا چه کار می‌کنی؟»

صبح روز بعد در چهل و سومین روز از سفر، ورزشی، آدامز و گو مرحله بعدی ماجراجویی خود را آغاز کردند. آن‌ها نهصد کیلومتر را طی کرده بودند و اگر می‌خواستند تا ۹ ژانویه به آخرین نقطه‌ای که شکلتون رسیده بود برسند باید در دو هفته پیش رو، هر روز چیزی در حدود سی کیلومتر را طی می‌کردند. در تماسی که ۲۷ دسامبر مخابره کردند، ورزشی کلمات شکلتون را دوباره تکرار کرد؛ «خدا را شکر، پیش رویمان مسیری روشن به سمت قطب داریم.»

اما به محض رسیدن به گنبد تایتان آن‌ها با سرسخت‌ترین و خشن‌ترین شرایط آب و هوایی روبه‌رو شدند؛ طوفانی از بادهای سهمگین و سرمای در حد منفی شصت درجه. هوای سرد طوری ریه‌هایشان را می‌سوزاند انگار آتش وارد سینه‌شان می‌شد. در گزارش ارسالی روز ۲۸ دسامبر، گو گفت: «بدترین چیزی که انتظارش را داشتیم به استقبالمان آمد. در آن طوفان تنها چیزی که می‌توانستیم ببینیم نوک چوب اسکی‌هایمان بود.»

ورزشی با هشیاری تمام مراقب همراهانش بود. آن‌ها دیگر همان جوان‌هایی نبودند که از لندن راه افتاده بودند. پوست سر و صورتشان به استخوان‌هایشان چسبیده بود و چشم‌هایشان گود افتاده بود. ریش و موی صورتشان بلند شده بود و موهایشان از یخ‌زدگی می‌درخشید.

به دلیل انعکاس شدید نور سفید آدامز دچار سرگیجه شد^۱ و ادامه حرکت

^۱ Withe-out: اختلالی ناشی از نور شدید که در فرد باعث از بین رفتن بینایی رنگی و کاهش هشیاری می‌شود.

برایش سخت بود. آن طور که می‌گوید: «همان طور که راه می‌رفتم زمین هم زیر پایم حرکت می‌کرد. مثل توپ پینگ پنگی بودم که در دریای طوفانی گیر کرده.» گو هم که از ناحیه صورت دچار یخ‌زدگی شده بود از گوشی‌های آی‌پادش آهنگ‌های بلوز گوش می‌داد و با آن هم‌خوانی می‌کرد. خودش اسم این کار را گذاشته بود مراقبت از «حس هشیاری».

ورزلی سعی می‌کرد سرحال بماند و به دیگران آرامش بدهد. گاهی با یک دستش وسایل بقیه را حمل می‌کرد و گاهی برای خوش‌شانسی قطب‌نمای شکلتون را به آن‌ها می‌داد. اما در ۳۱ دسامبر خودش هم به سختی و با تقلا راه می‌رفت. بدنش نمی‌توانست به اندازه کافی چربی ذخیره کند. نوشته بود؛ «حالا بدنم در مبارزه مستقیم با خستگی و در آستانه فروپاشی است. انرژی به سرعت از بدنم خارج می‌شود و ضعف می‌کنم. پاهایم از این تندتر راه نمی‌روند. انگار قدم‌هایی که با اسکی برمی‌دارم در فاصله‌های دقیق تنظیم شده است. تندتر نمی‌توانم راه بروم، فقط آرام و آرام‌تر می‌رفتم.»

در روز سال نو ورزلی دوباره عقب افتاد. آدامز منتظرش ماند تا برسد و گفت: «ژنرال اجازه بدید قسمتی از وسایل رو من بیارم.»

با وجود توافقی که اول سفر کرده بودند، ورزلی گفت: «اجازه نمی‌دم. همه با هم شروع کردیم و به اندازه هم خسته هستیم. خودم یه راهی پیدا می‌کنم. این مشکل خودمه که باید حلش کنم.» با انگشتش به سرش اشاره کرد و گفت: «راه‌حلش اینجاست.»

خودش خوب می‌دانست که دچار غرور بیهوده شده بود. همان‌طور که بعدها نوشت نمی‌خواست اعتراف کند که ضعیف شده و ترجیح می‌داد به جای قبول کمک آدامز مقداری از سهمیه غذای اضطراری‌اش را بخورد که هم انرژی‌اش را تجدید کند و هم کمی از سنگینی بارش کم کند. می‌دانست که این کار ریسک زیادی دارد؛ «بعد از اینکه در ۱۸ ژانویه به قطب برسیم قطعاً گرسنگی در انتظارم

خواهد بود.»

در ۵ ژانویه و در داخل چادرش پاکت نامه جوانا که شامل چند یادداشت و نقل قول الهام بخش بود را باز کرد. و نقل قولی از چرچیل را خواند؛ «ما اربابان ایمان خود هستیم. و وظیفه‌ای که پیش روی ما است بیشتر از توانایی ما نیست. درد و رنجی که در انتظارمان است بیشتر از استقامتمان نیست. تا زمانی که ایمان و اراده‌ای تسخیرناپذیر داشته باشیم، پیروزی از ما سلب نخواهد شد.»

آدامز از او خواست که متن را دوباره بخواند و ورزلی دوباره خواند و بعد به راهشان ادامه دادند.

فردای آن روز آدامز دوباره دچار سرگیجه ناشی از انعکاس نور سفید شد تا حدی که به استفراغ افتاد. ورزلی در یادداشت‌هایش نوشت: «او بی‌جان، بسیار ضعیف، سرمازده و فرسوده شده است.» او به آدامز گفت که سورتمه‌هایشان را با هم عوض کنند، به‌خاطر این که سوخت مصرف نشده روی سورتمه آدامز بود سورتمه او سنگین تر شده بود. بعد از آن ورزلی هم نسبت به روزهای قبل با سرعت بیشتری به جلو می‌رفت.

آدامز می‌گوید: «هنری بیش از همه چیز به نیروی ذهن تکیه می‌کرد.» هنوز هم فرصت داشتند که ۱۸۰ کیلومتر باقی مانده را طبق برنامه طی کنند. اما در ۷ ژانویه درحالی که فقط دو روز به زمان موعود مانده بود طوفان دیگری شروع شد و آن‌ها در ظلمات سپید غرق شدند. ورزلی برای بقیه توضیح می‌داد که هم می‌توانند راهشان را ادامه بدهند و هم توقف کنند تا طوفان بند بیاید. اما اگر توقف کنند این که سر زمان دقیق سالگرد سفر به مقصد برسند غیرممکن خواهد شد. خودش هم گفت که می‌خواهد ادامه بدهد. اما می‌خواست که این تصمیم با نظر همه باشد.

آدامز و گو هر دو بدون هیچ شکی موافق ادامه حرکت بودند.

طی دو روز آینده، طوفان شدیدتر شد ولی آن‌ها بیشتر از ۴۶ کیلومتر جلو رفتند. در ۹ ژانویه باز هم به مدت شش ساعت جلو رفتند و ورزلی GPS خود را

بیرون آورد و با دقت خاصی آن را جلوی رویش گرفت. آدامز و گو با اضطراب نگاه می‌کردند. مدتی منتظر ماندند تا GPS به ماهواره وصل شود. سپس اعداد روی صفحه ظاهر شدند. E°162S, '23°88.

«خودشه!» با خوشحالی فریاد زد و باتومش را به زمین کوبید. «ترتیشو دادیم.» مردها به اطراف نگاه کردند و به مکانی که برای مدت‌های طولانی در تصوراتشان خلق کرده بودند، خیره شده بودند. جایی که آن‌ها را تا سر حد مرگ به دنبال خودش کشیده بود. در این مکان موعود تنها چیزی که می‌توانستند ببینند قطعات یخ بود. هدف بزرگ آن‌ها چیزی جز یک مختصات جغرافیایی نبود. همان‌طور که بعدها آدامز نوشت: «جنوبگان چه چیزی جز یک بوم سفید است که به دنبالش هستید تا خودتان را روی آن ثبت کنید؟»

دما منفی ۳۱ درجه و برای توقف کردن بسیار سرد بود. اما وززلی پرچم انگلیس را روی زمین قرار داد و یک عکس گروهی گرفتند، درست شبیه عکسی که شکلتون و افرادش گرفته بودند. آدامز مثل پدر بزرگش در سمت چپ؛ گو در وسط و وززلی سمت راست، جای شکلتون ایستاده بود.



صد سال پیش کمی قبل از رسیدن به اینجا شکلتون در خاطراتش نوشته بود: «هنوز نمی‌تونم به شکست فکر کنم. باید عاقلانه به موضوع نگاه کنم و جان کسانی که همراهم هستند را هم در نظر بگیرم. احساس می‌کنم اگر بیش از حد جلو برویم بازگشت به کمپ غیرممکن خواهد شد و بعد همه آن چیزی که به دست آورده‌ایم نابود می‌شود. انسان فقط می‌تواند تلاش کند بهترین کارش را انجام بدهد و ما در برابر قوی‌ترین نیروهای طبیعت مقاومت کردیم.» وقتی که در نهایت در ۹ ژانویه تصمیمش را برای بازگشت گرفت، نوشت: «با تمام وجودمان تلاش کردیم.»

ورزلی به آدامز و گو گفت: «برایم سخت است به این فکر کنم که آن‌ها راحت توانستند این تصمیم را بگیرند و از راهی که آمده بودند برگردند.» به محض این که ورزلی و همراهانش راهشان را به سمت قطب ادامه دادند، دیگر دنباله‌روی راهی که شکلتون رفته بود نبودند. برای راحتی کار شروع به پایین آمدن از ارتفاع کردند. سورت‌مه‌هایشان که به‌خاطر مصرف مواد غذایی سبک‌تر شده بود را خیلی راحت‌تر به دنبال خودشان می‌کشیدند. بعد از هشت روز ۱۷۰ کیلومتر طی کردند که این به یادشان می‌آورد که چقدر شکلتون به رویایش نزدیک بود. آن شب ورزلی برای گردش بیرون رفت و روی پاهای لاغر و استخوانی‌اش قدم زد. او آدم مذهبی‌ای نبود اما منظره پیش رو تحت تأثیرش قرار داد. طوری که آدامز نوشته بود: «هنری در جنوبگان احساس معنویت می‌کرد.»

صبح روز بعد چادر را جمع کردند و به قصد طی کردن ده کیلومتر باقی‌مانده راه افتادند. در دور دست بالاخره می‌توانستند یک تابلوی راهنما را ببینند؛ تابلو مربوط به ایستگاه آموندنس-اسکات بود که پایگاه تحقیقات علمی دولت آمریکا بود. بعد از چند ساعت ورزلی رد اسکی‌هایی روی برف دید که به نظر می‌رسید رد اسکی اسنوموبیل است. کمی بعد کپه‌ای از اشیاء را روی یخ دید؛ یک ماشین لباس‌شویی از کار افتاده، یک تشک و جعبه‌های شکسته. هوای بی‌بوی اطراف

خیس بشی می‌میری | ۷۳

حالا پر از بوی تند غذاهای سرخ شده و نفت بود. گاهی اوقات هم یک هواپیمای نظامی را می‌توانست ببیند که روی سرشان در آسمان پرسه می‌زد. ورزشی نوشت: «دوباره به دنیایی که پشت سر گذاشته بودیم، برگشتیم.»

در مقابل ایستگاه تحقیقاتی که مثل زائده‌ای از یخ بیرون زده بود میله فلزی برآقی با نوک برنجی وجود داشت. دانشمندان در پایگاه علمی آن را به‌عنوان نشان‌گر جای دقیق قطب جنوب در نظر می‌گرفتند. جایی که همه خطوط طول‌های جغرافیایی به هم می‌رسند. این نقطه جایی از کره زمین است که همیشه ثابت است و چرخشی ندارد. از آنجاکه میله، روی یخ در حال حرکت نصب شده بود هر سال مجبور بودند چند متر جابجایش کنند تا مکان دقیق قطب حفظ شود.

در تاریخ ۱۸ ژانویه و در ساعت ۴:۳۲ دقیقه بعدازظهر، پس از ۶۶ روز، ورزشی و یارانش درحالی‌که ریش‌هایشان یخ زده بود، بالاخره به هدفشان رسیدند و دور میله قطب جنوب حلقه زدند. به محض این که سفرشان با رسیدن به هدفی که از قبل تعیین کرده بودند تمام شد، ورزشی قطرات اشک در حال یخ‌زدن را روی گونه‌هایش حس کرد؛ تابه‌حال چنین شادی عمیقی را حس نکرده بود اما حالا ورزشی که آدامز به او «رهبر مقتدر بالفطره» می‌گفت، می‌خندید و دیگران را در آغوش می‌گرفت. فقط چند سال قبل، آن‌ها یکدیگر را نمی‌شناختند اما در این سفر یاد گرفته بودند که برای زنده ماندن باید به هم اعتماد می‌کردند. ورزشی اعتقاد داشت که با آموختن و درس گرفتن از شکلتون توانسته‌اند چیزی که غیرممکن به نظر می‌آمد را فتح کنند؛ آن‌ها با استقامت پیروز شده بودند.

در یک پیام صوتی ورزشی اعلام کرد: «من از مختصات نود درجه جنوبی با شما صحبت می‌کنم.» سپس قطب‌نمای شکلتون را از جیبش بیرون آورد، درپوشش را باز کرد و آن را روی نقطه قطب جنوب قرار داد تا عقربه‌های قطب‌نما سر جایشان ثابت بمانند.



آدامز، ورزلی و گو در نقطه دقیق قطب جنوب

ماورای بی کران

ورزلی هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد دوباره به قطب برگردد. او با رضایت خاطر به ارتش برگشت و از بودن کنار خانواده آرامش داشت. اما به تدریج باز هم دچار وسوسه‌هایی شد. در دفتر یادداشتش که همیشه همراهش بود نقل قولی را از یک اکتشاف‌گر نروژی به نام فریدزف نانسن نوشته بود. نقل قول دربارهٔ این بود که چرا رنج و سختی اکتشاف را به جان می‌خرد.

نانسن دربارهٔ این که چرا درد و رنج اکتشاف را به جان می‌خرد نوشته بود: «چرا؟ به خاطر اکتشافات بزرگ جغرافیایی؟ نتایج مهم علمی؟ آه نه. این چیزها برای آدم‌های خاص در مرحلهٔ دوم هستند. این درد و رنج چیزی است که همهٔ مردم نمی‌توانند درک کنند.»

پیروزی ذهن و توانایی انسان بر قلمروی طبیعت و قدرتهای آن، کاری است که ما را بالاتر از یکنواختی زندگی روزمره قرار می‌دهد. منظره‌ای از دشت‌های درخشان با کوه‌های مرتفع در مقابل آسمان آبی و سرزمین‌هایی که پوشیده از قطعات غیرقابل‌تصور یخ هستند... چیرگی زندگی بر قلمروی خشن مرگبار.

در سال ۲۰۱۲ ورزلی تصمیم گرفت اکتشاف جدیدی را آغاز کند. اکتشافی به مناسبت یادبود صدمین سال مسابقهٔ اکتشاف قطبی بین آموندسن و اسکات برای

رسیدن به قطب. گو و آدامز که ازدواج کرده بودند از رفتن با او امتناع کردند و ورزشی تصمیم گرفت افرادی را از ارتش با خود همراه کنید. او و همکارش لو روود مسیر آموندنس را در پیش گرفتند و با گروه دیگری که از مسیر اسکات راه افتاده بودند مسابقه دادند. یک بار دیگر ورزشی در نقش یک فرمانده فوق العاده (لو، ورزشی را یک الهام بخش واقعی می نامید) عمل کرد و آن‌ها توانستند رقابت ۱۶۵۰ کیلومتری را برنده شوند. در این رقابت سی صد هزار دلار برای کمک به صندوق حمایت از سربازان انگلیسی جمع شد.

ورزشی تبدیل به اولین انسانی شد که از دو مسیر قدیمی و مسیر اصلی (جدید) عبور از جنوبگان، به قطب رسیده بود. حالا او را «یکی از بزرگ‌ترین کاوش‌گران دوران ما» می‌نامیدند. یک گزارش‌گر او را به‌عنوان «پیش‌رو در انجام کارهای غیرممکن» نامید. ورزشی که همین اواخر کتاب «روی ردپاهای شکلتون» را چاپ کرده بود دربارهٔ اکتشاف و رهبری سخنرانی‌هایی می‌کرد و به مریدی تبدیل شده بود که زندگی‌اش بسیار شبیه به آموزه‌های استادش است.

در سال ۲۰۱۳ به عنوان افسر هماهنگ‌کننده نیروهای انگلیسی با نیروهای عملیات ویژه آمریکا در واشنگتن ساکن شد. این آخرین منصب او در ارتش بود. در اکتبر ۲۰۱۵ بعد از سه و نیم دهه خدمت در ارتش و در سن ۵۵ سالگی بازنشست می‌شد. جوانا در سفر آمریکا همراهش بود و از روی احساس چیزی که در سر ورزشی بود را دریافت. از او پرسید: «داری به یه اکتشاف دیگه فکر می‌کنی؟»

او گفت صدمین سالگرد اکتشاف استقامت شکلتون با زمان بازنشستگی‌اش مصادف خواهد شد و دارد به این فکر می‌کند که برای عبور عرضی از جنوبگان برنامه‌ریزی کند، کاری که شکلتون قبل از غرق شدن کشتی‌اش در فکر آن بود. از این گذشته ورزشی در فکر این بود که سفر ۱۶۵۰ کیلومتری را به تنهایی و بدون هیچ کمکی انجام دهد، چیزی که تا به حال انجام نشده است. پل رُز یک فرمانده سابق گروه تحقیقات قطبی بریتانیا که تحقیقات علمی زیادی در این منطقه انجام

داده بود این کار را تصمیمی «موهوم» می دانست و یک کاوش گر دیگر آن را «چالشی فراتر از توانایی بشر» قلمداد کرد. برای ورزشی، این اکتشاف نقطه اوج توانایی اش بود. نه تنها می توانست طولانی ترین، سخت ترین و طاقت فرساترین کار ممکن باشد بلکه او در این چالش می خواست با تکیه بر فقط و فقط توان خودش زنده بماند.

هنری به جوانا گفت که فقط در صورتی به قطب بر خواهد گشت که او راضی باشد. او بر اثراتی که سفرهای اکتشافی اش می توانست روی خانواده اش بگذارد حساس بود. اغلب سعی می کرد احساساتش را بیان کند و در کتابش قسمت هایی را آورده که به نظر می رسد خطاب به خانواده اش است. این راهی بود برای بیان چیزهایی که نمی تواند مستقیم به آن ها بگوید.

جایی در کتابش نوشته: «حالا که به گذشته نگاه می کنم می فهمم اولویت های واقعی من چه چیزهایی بوده اند. حالا می توانم ببینم که وقتم را بین خانواده و علاقه ام طوری تقسیم نکرده ام که احساس مهم و ویژه بودن به خانواده ام دست بدهد. رؤیای چیزی را داشتن به سادگی می تواند تبدیل به وسواس فکری شود که چیز خطرناکی است، به خصوص وقتی که این رؤیا و این دغدغه دائم روی آدم هایی که با وفاداری کنار ایستاده اند اثر بگذارد.»

جوانا که خیلی وقت ها به شوخی می گفت قطب جنوب معشوقه دوم شوهرش است، انتظار داشت بعد از بازنشستگی هنری بیشتر در کنار هم باشند. اما از طرفی هم هیچ گاه نمی خواست رؤیاهای او را محدود کند. یک بار به خبرنگاری گفت: «هر جا که رفت دعای خیر من پشت سرش بود.» و این را هم خوب می فهمید که سفری که هنری از آن حرف می زند چقدر برایش مهم است. و البته هنری هدف دیگری هم از این سفر داشت. او می خواست صد هزار دلار برای بنیاد اندیور و برای کمک به سربازان مجروح انگلیسی جمع کند. همان طور که بعدها به آن اشاره کرد: «می خواستم کمک مالی قابل توجهی به هم زمان مجروح کرده باشم.» و برای

همین بود که جوانا هم با سفر هنری موافق بود. بچه‌ها هم در کل از این سفر حمایت کردند. مکس که حالا ۲۱ ساله بود و در جنوب فرانسه روی ساخت کشتی‌ها کار می‌کرد حالا به روحیهٔ ماجراجویی پدرش احترام می‌گذاشت و او را ترغیب هم می‌کرد. آن‌ها حتی دربارهٔ یک سفر دو نفره به قطب هم با هم حرف می‌زدند. مکس جایی گفت: «هر کسی رویایی دارد اما پدرم کسی است که برای به دست آوردن رویاهایش کاری می‌کند.»

در پاییز سال ۲۰۱۵ کمی قبل از آغاز سفر، او و جوانا به یونان سفر کردند. آنجا ضمن بازدید از مکان‌های باستانی و نوشیدن در می‌خانه‌ها، برای دوران بعد از سفر هنری برنامه‌ریزی کردند. می‌خواستند بروند هند و به کودکان محروم آموزش بدهند بعد به ونیز سفر کنند که هنری دربارهٔ هنر مطالعه کند و جوانا به کارهای خیریه برسد. مکس یادآوری می‌کند: «مادرم ۲۵ سال برای لحظه‌ای که پدر از ارتش بازنشسته شود صبر کرده بود و حالا می‌توانستند این کارها را باهم انجام بدهند.»

ورزلی دیگر در گمنامی سفر نمی‌کرد و حالا سفر پیش رویش تحت پوشش خبری و تحسین همگان قرار داشت. نشریهٔ گلاسکو هرالد اعلام کرد: «افسر سابق ارتش برای پیاده‌روی قطبی آماده می‌شود.» روزنامه واشینگتن پست با تیتربزرگ نوشت: «تنها در سردترین جای دنیا.» ورزلی با نشریهٔ نشنال جئوگرافیک و بی‌بی‌سی مصاحبه کرد و یکی از مصاحبه‌کنندگان به او گفت: «باید دیوانه شده باشی که قصد انجام این کار را داری.» شاهزاده ویلیام، ورزلی را به قصر کزینگتون دعوت کرد و پرچم بریتانیا را امضا کرد و به او هدیه داد. درست مثل کاری که جورج پنجم برای شکلتون انجام داده بود.

۲۰ اکتبر جوانا او را به فرودگاه هیثرو رساند. به‌خاطر سن هنری و این که هیچ همراهی نداشت او دربارهٔ این سفر بیشتر از سفرهای قبل نگران بود. در یک ویدئو که ورزلی روی وبسایتش منتشر کرده بود دربارهٔ خطرات تنها سفر کردن صحبت

کرده بود. از نظر او بزرگ‌ترین خطری که ممکن بود پیش بیاید سقوط در یخ کافت بود. اگر در یخ کافت سقوط می‌کرد کسی برای بیرون کشیدن یا کمک خواستن نبود.

خطر بزرگ دیگری که از آن گفت «صدمات شدید جسمی» و «هوای بسیار نامساعد» بود، اما او باور داشت که برنامه‌های دقیقش برای آماده‌سازی خود، این خطرات را کاهش می‌دهد. با این حال دربارهٔ تنها سفر کردن به این اشاره می‌کند: «کسی وجود ندارد که افکار و برنامه‌ها را با او در میان بگذاری و نظر او را هم بررسی و فقط خودت تنها هستی.» بعدها این موضوع را بیشتر باز کرد: «پیروزی یا شکست در این سفر فقط به خودم بستگی دارد.»

در سالن فرودگاه بالاخره بغض جوانا شکست و ورزلی جمله‌ای که همیشه به او می‌گفت را تکرار کرد: «یه الاغ زنده بهتر از شیر مرده‌ست.» بعد او را بوسید و گفت: «تا بعد.»

این بار مسیر ورزلی از جزیرهٔ برکنیر بود. یک جزیرهٔ صخره‌ای پوشیده شده از یخ در جنوب شیلی و در سواحل اقیانوس اطلس در مجاورت جنوبگان. از اینجا باید ۱۰۵۵ کیلومتر راه می‌رفت تا به قطب برسد. بعد در مرحلهٔ دوم، در جهت مخالف از مسیری که بار اول با گو و آدامز طی کرده بود، می‌رفت. از گنبد تایتان صعود می‌کرد و راهش را به سمت جزیرهٔ راس و اقیانوس آرام ادامه می‌داد. این بخش دوم سفر ۶۱۱ کیلومتر را در برمی‌گیرد و تخمین می‌زد سفر نزدیک به هشتاد روز طول می‌کشید. او مصمم بود قبل از فوریه که در زمستان بود و شرایط برای رسیدن هواپیمای نجات نامساعد می‌شد سفر را تمام کند. حتی ALE هم در زمستان تعطیل می‌شد و بعد از فوریه هیچ راهی برای خروج از قطب نخواهد بود. ورزلی امیدوار بود اندکی بعد از رسیدن به پونتا آرناس به سمت قطب جنوب پرواز کند. اما هوای نامساعد باعث تأخیر یک هفته‌ای پروازهای ALE شد. پروازها

بعد به خاطر بهتر نشدن هوا یک هفته دیگر هم به تأخیر افتاد. او در گزارش روزانه‌اش گفت: «سلام از اردوگاه صبر. متأسفانه هنوز در اردوگاه صبر در شیلی هستیم.»

در زمان رسیدنش به جزیره برکنر در ۱۳ نوامبر، به میزان قابل توجهی از برنامه زمان‌بندی‌اش عقب بود. او باید با سرعت فرساینده‌ای تا ۱ ژانویه ۲۰۱۶ به قطب می‌رسید.

به محض خروج از هواپیما شروع به بستن سورتماش کرد. این بار به دلیل طولانی بودن سفرش مجبور بود وسایل بیش‌تری با خودش ببرد. وزن سورتماش با وسایل ۱۴۷ کیلوگرم می‌شد که حتی بیش‌تر از سفر اولش با آدامز و گو بود. او قبل‌تر در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته بود: «واقعاً در مورد وزن سورتمه نگرانم. و این مضطربم می‌کند.» باین‌حال به خودش یادآوری می‌کرد که باید مثبت فکر کند.

بالاخره شروع کرد و یک سمفونی آشنا را شنید؛ صدای خرد شدن یخ‌های قطبی. سورتمه روی لبه‌های یخ‌زده غرغر می‌کرد و اسکی‌ها با صدای خاصی به جلو حرکت می‌کردند. وقتی مکث می‌کرد از سکوتی که به نظر می‌آید شبیه هیچ‌کجا نیست لذت می‌برد. شک و تردیدش به سرعت از بین رفت و بعد از کمی پیاده‌روی چادر زد. آفتاب می‌درخشید و هوا مطبوع و حدود منفی هفت درجه بود. در دفتر خاطراتش نوشت: «خب، بالاخره برگشتم. روزهای زیادی سرشار از مبارزه پیش رو است اما شروع درخشانی داشتم. به محض این که راه افتادم، روحیه‌ام بالا رفت و فکر می‌کنم می‌توانم از پسش بریایم.» در پیام صوتی‌اش جنوبگان را «بهترین جای زمین در این لحظه» توصیف کرد.

صبح روز بعد آن‌چه خودش از آن به عنوان «اولین روز کامل در اکتشاف» یاد کرد شروع شد. او هشت ساعت راه رفت و به قطعاتی از دیوید بویی، جانی کش و میت لوف گوش داد و به سخنرانی‌اش پس از تمام شدن سفر و بازگشتش فکر

کرد. ۱۸/۵ کیلومتر را به طور کامل طی کرد اما سیستم بدنیش هنوز در شوک بود. نوشت: «چند روز اول به معنای واقعی طاقت فرساست.» خوب می دانست که اگر به طور کامل روی طول سفرش تمرکز کند هرگز نمی تواند تمامش کند و برای همین در ذهنش سفر را به قطعات کوچک تقسیم کرد و مرحله به مرحله پیش می رفت. بعدها در پیام صوتی اش گفت: «باید تکه تکه اش کنم. مرحله به مرحله و در هر لحظه به همان مرحله فکر کنم.» در سومین روز، بعد از عبور از عرض جغرافیایی ۸۱ درجه، بزم یک نفره ای با نوشیدنی برپا کرد و کمی لیکور که با برف سرد شده بود برای خودش ریخت و نوشید. می دانست که روزبه روز افراد بیشتری پیام های صوتی اش را پیگیری می کنند که بخش زیادی از آن ها بچه مدرسه ای ها هستند که خودش به آن ها می گفت «کاشفان جوان». و علی رغم خستگی زیاد هر روز عصر وقت می گذاشت و وضعیتش را برای مخاطبانش شرح می داد و به سوالاتی که از طرف آن ها می آمد جواب می داد.

او به سوالات متنوعی جواب می داد. سوالاتی مثل این که آیا حیوان زنده ای دیده است؟ «متأسفانه نه.» غذای منجمد مورد علاقه اش؛ «اسپاگتی بلونزه» بدترین زمان روز؛ «صبح ها هنگام آماده شدن برای راه افتادن» و بهترین زمان روز؛ «خزیدن به چادر بعد از یک پیاده روی طولانی». از او سوال شد کدام بازیگر می تواند در یک فیلم نقش او در ماجراجویی هایش بازی کند. اعتراف کرد که جواب به این سوال برای او مایه غرور است و گفت برای دوران جوانی اش مت دیمون و برای دوران میان سالی اش آنتونی هاپکینز را ترجیح می دهد. حتی به سوالی درباره نحوه ادرار کردنش هم جواب داد. «اگه فقط نیاز ادرار کردن داشته باشی باید پشت به باد بایستی زیپ شلوار را باز کنی و ادرار کنی اما اگر به شماره ۲ نیاز باشد کمی سازمان دهی بیشتر نیاز دارد. مخصوصاً اگر باد شدید باشد که معمولاً اینجا باد شدید است. در این حالت باید رو به باد باشی. باید مطمئن شوی که شلوار رویی و گرمکن و زیرپوش را محکم گرفته باشی و با بیشترین سرعت ممکن کار را انجام

بدهی.» یک روز عصر بعد از پاسخ دادن به چند سوال با این جمله طنزآمیز حرفش را تمام کرد؛ «از جایی در سفیدی مطلق».

تا پایان هفته اول او تقریباً حدود ۱۳۰ کیلومتر سفر کرده بود. بدنش آن طور که برای شنوندگان تشریح می‌کرد به طرز چشم‌گیری خوب و سر حال بود. بعد خودش را به یک وعده غذایی گرم شامل مرغ خرد شده و فرنی برنج برای دسر دعوت کرد سپس گفت: «حالا برای رفتن به کیسه خوابم خاموش می‌شوم.»

بعد درست مثل سفر شکلتون که به یک‌باره همه‌چیز رو به وخامت رفت. در ۲۲ نوامبر کمی بعد از یک هفته پس از شروع سفر، دچار طوفان و بوران شدید شد و مجبور شد در چادرش بماند. در دفتر خاطراتش نوشت: «طوفان مخصوص جنوبگان» به هیچ‌عنوان نمی‌توانست برای روز بعد به جلو حرکت کند. روز بعد احساس کرد طوفان به قدری شدید است که اگر سگ کوچکی آنجا بود باد آن را با خودش می‌برد. در همین اوضاع یکی از ستون‌های چادر شکست و مجبور به تعمیر آن شد. درباره وضعیتش گفت: «این نشانه‌ای بود برای این که حواسم باشه اینجا کی رئیس. در قطب متجاوزان تنبه می‌شوند.»

در ۲۴ نوامبر وسائل را جمع‌وجور کرد و بیرون رفت. راه که افتاد خودش را در شرایطی دید که تنها چیز جلوی رویش برف و یخ بود. برای ساعت‌ها تنها چیزهایی که می‌توانست ببیند قطب‌نمای روی سینه‌اش و حرکت چوب اسکی‌هایش با یک ریتم یکنواخت بود. تجربه‌ای که به عنوان «وضعیتی اسفناک، تسلیم‌کننده، یکنواخت و کسل‌کننده» توصیفش کرد.

در ۲۵ نوامبر در حال صعود از بخشی از کوه‌های ترانس آنتارکتیک بود که به یک شیب تند یخی رسید و صدها متر بالا رفت. سعی کرد با کفش‌های مخصوص و قلاب بالا برود اما سورتمه حرکت نمی‌کرد. دوباره تلاش کرد و دوباره سورتمه از جایش تکان نخورد. اگر به حرکتش ادامه نمی‌داد یخ می‌زد. بنابراین تصمیم گرفت

سورتمه‌اش را سبک کند و مقداری از بسته‌های غذایی را خالی کرد و روی یک سطح صاف یخی قرار داد. سپس شروع به بالا رفتن کرد. وقتی به بالای شیب رسید پشت ماسک روی صورتش داشت به شدت نفس نفس می‌زد. هرچه را که با خودش بالا کشیده بود جای مطمئنی قرار داد و بعد از کمی استراحت برگشت پایین و دوباره مقداری از بار را بالا برد و چند بار این کار را تکرار کرد.

یک‌بار به خاطر دید ضعیفی که داشت متوجه ترک روی یک یخ کافت نشد و پایش از روی سطح شکسته‌شده وارد یخ کافت شد. احساس کرد که دارد به داخل سوراخ سر می‌خورد. به سرعت لبه یخ کافت را گرفت و چسبیده به آن از پرتگاه آویزان شد و به سختی خودش را بیرون کشید. بعد از این که نجات پیدا کرد به شکاف بزرگ نگاه کرد و در دفتر خاطراتش نوشت: «ناگهان احساس تنهائی شدید، آسیب‌پذیری و ترس کردم.»

بدنش نسبت به سفرهای قبلی سریع‌تر ضعیف می‌شد. نه تنها سورتمه سنگین‌تر شده بود؛ بلکه مدام مجبور بود مسیر رو به جلو را باز کند و مجبور بود کارهای خسته‌کننده روزانه مثل برپا کردن و جمع کردن چادر هر شب و هر روز را تنها انجام دهد.

در ۳۰ نوامبر، پس از سه هفته پیاده‌روی و پیمودن ۳۰۵ کیلومتر گزارش داد: «درد شانه‌ها، کمر درد، بینی بسیار دردناک... و سرفه به دلیل تنفس هوای سرد.» یک جوش بزرگ هم روی کشاله رانش درآمده بود. پاهایش پر از کبودی و تاول شده بود. یک چاقو توی پوتینش گذاشته بود به این امید که پوتین جا باز کند و درد پاهایش کم‌تر شود. یک روز دچار شکم درد شدیدی شد که کم‌بندی که برای کشیدن سورتمه به خودش بسته بود درد را بدتر می‌کرد.

اگرچه در پیام‌های صوتی‌اش سعی می‌کرد لحن آرامی داشته باشد اما در خاطراتش ناامیدتر بود. نوشته بود: «این یک مبارزه فیزیکی واقعی با خستگی بود. تقریباً هر یک دقیقه توقف می‌کردم تا نفسم سر جایش بیاید و قدم‌های بعدی را

بردارم.» دو شب بعد از یک طوفان شدید دیگر با ناله و زاری نوشت: «حتی برای کشیدن سورت‌مه هم توان ندارم.» خاطراتش تبدیل شده بود به شرح مصائب. «روز سخت» «یک روز بسیار سخت» «یک روز بی‌رحم» «یک روز مصیبت‌بار، در یک طوفان شدید و تمام عبار دست‌وپا زدم.» «یک روز مصیبت‌بار دیگر، بدتر از دیروز» «شنا در خلاف جهت یک جریان پر قدرت» «هم‌چنان شنا در خلاف جریان» «امروز کاملاً تلف شد و روحیه‌ام را از دست دادم.»

هر روز صبح زیپ چادر را باز می‌کرد و به امید دیدن آسمان صاف و بدون طوفان به بیرون سرک می‌کشید اما چیزی که می‌دید آن‌طور که خودش می‌گفت: «بدتر از ظلمات سفید» بود. بیشتر اوقات در آن ظلمات بیشتر از نوک اسکی‌هایش را نمی‌توانست ببیند. ظلماتی که به «خامه غلیظ لخته‌شده» تشبیهش می‌کرد. روز اول دسامبر، در طوفانی که به عنوان «مادر همه طوفان‌ها» توصیفش کرد راه رفت. درحالی‌که سرش در معرض ضربات مداوم تکه‌های یخ بود به دشواری سربالایی را طی می‌کرد. کم‌تر از دو کیلومتر در ساعت جلو می‌رفت. بعد از ساعت‌ها ناگهان مکث کرد، بعد نوشت: «روی سورت‌مه نشستیم و سرم را در کاپشنم فرو بردم و به این فکر می‌کردم که ادامه بدهم یا توقف کنم.» باد به قدری شدید بود که واقعاً نمی‌دانست می‌توانست با آن حال خستگی چادر را برپا کند یا نه. بنابراین به راهش ادامه داد. گفت: «دست‌هایم خشک شده بود و مجبور بودم مرتب بایستم تا گرمشان کنم و نور به قدری کم و بی‌رمق بود که دو بار بعد از توقف فکر کردم راهم را گم کرده‌ام. که این اتفاق به دلیل به هم ریختن حواس می‌افتد.»

روز بعد کور کورانه و بدون جهت‌یابی فقط روی یک خط مستقیم اسکی کرد. به خاطر باد سورت‌مه نامتعادل می‌شد و گاهی از خودش جلو می‌زد و باعث می‌شد به زمین بیفتد. سر و کمر و پاهایش به شدت به یخ برخورد می‌کرد. سورت‌مه دو بار با شدت به خودش برخورد کرد و باعث شد حدود ۲۰ متر روی زمین کشیده شود.

با حالت عصبی روی زمین افتاده بود و وقتی بلند شد اولین کاری که کرد این بود که قوطی‌های سوخت را بررسی کند. حتی یک ترک باعث از بین رفتنشان می‌شد. اما اتفاقی برای قوطی‌های سوخت نیفتاده بود و برای پیشگیری از لیز خوردن‌های بعدی کمربندهایش را باز کرد و دوباره بست.

و به طرزی باورنکردنی، علی‌رغم همهٔ موانع و اتفاقات او به مسیرش برای رسیدن به قطب طبق برنامهٔ زمانی‌اش حول وحوش روز سال نو ادامه داد. به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند جلوی او را بگیرد.

یک روز صبح هوا چنان بد بود که اعتراف کرد هوا دیوانه شد. یک بار دیگر در دفتر خاطراتش نوشت: «دیگر نمی‌توانم جلوتر بورم. چنین توانی در خودم نمی‌بینم.» ولی باین حال روز بعد از جایش بلند شد و به راهش ادامه داد. در ۱۸ دسامبر، در روز سی و ششم سفرش بیش‌تر از ۳۱ کیلومتر راه رفت که برای پنج ساعت پیاده‌روی مسافت قابل توجهی بود. بعد از یک روز مجازات دیگر (که خودش این‌طور شرح داد: «ترکیبی از خوردن، خم شدن، راه رفتن، گره خوردن، هل دادن، مهاربندی کردن، کشیدن، فحش دادن، توقف کردن و ناامید شدن بود.») به خودش گفت: «فقط باید شرایط را بپذیرم و به حرکت ادامه بدهم.»

تمام وجود او در یک هدف خلاصه شده بود؛ طی کردن مسافت. وقتی به یک بادشیار (sastrugi) می‌رسید، به خودش فرمان می‌داد: «حمله، حمله، حمله» بعد از یکی از این تقلاها با افتخار در دفتر خاطراتش نوشت که طوفان به پا کرده. نوشت: «برج و باروهایی که این قدر بدشانس بودند که سر راهم قرار می‌گرفتند را از سر راه برمی‌داشتم.» و اضافه کرد: «سورتمه، حالا وسیلهٔ نابود کردن شده بود و هرچه سر راهش قرار می‌گرفت را نابود می‌کرد.» وقتی داشت به سوالات شنوندگان رادیو در مورد این که چطور در این شرایط دوام می‌آورد جواب می‌داد گفت که موضوع بیش‌تر از این که به قدرت جسمانی ربط داشته باشد به این ربط

دارد که چطور ذهن قوی داشته باشی و این چیزی نیست که حتی با ساعت‌ها تمرین در باشگاه بتوان به آن رسید.



ورزلی بعد از گذراندن هر درجه از عرض جغرافیایی، موفقیتش را جشن می‌گرفت.

رابرت سوان، ماجراجوی انگلیسی که با پای پیاده به هر دو قطب رفته بود، سفر ورزلی را زیر نظر داشت و هر روز پیشرفت او را تحسین می‌کرد. ۵ دسامبر در یک پیام صوتی که روی وبسایت ورزلی ثبت شده بود، سوان گفت: «میانگین مسافتی که طی کرده فوق‌العاده است. او در حال مواجهه با شرایطی کاملاً عجیب و غریب است. اما او هنری است و دارد با آن وضعیت دست و پنجه نرم می‌کند.» در پیام دوم که مدتی بعد ارسال شد، سوان شرایطی که ورزلی داشت را با تشبیه به یک چراغ راهنما توصیف کرد؛ «بسیار کم پیش می‌آید که در آن شرایط در وضعیت سبز باشید. به یک دلیل ساده که اگر چراغ جلوی شما سبز باشد احتمالاً کاری نمی‌کنید و در حال استراحت هستید... ولی هنگام حرکت دارید به پاهایتان،

ماهیچه‌های ساق پا، مفاصل ران، بازوها، گردن و شانه‌هایتان فکر می‌کنید و مرتب و به‌طور ناخودآگاه این‌ها را بررسی می‌کنید که همه‌چیز خوب باشد... همان‌طور که هنری گفته بود، به محض این که به چند ساعت آخر هر روز نزدیک می‌شد می‌توانید احساس کنید که به وضعیت قرمز رسیده است. وضعیت قرمز جایی نیست که در آن توقف کنید چرا که وقتی بدنتان وارد وضعیت قرمز می‌شود شروع به خوردن خودش می‌کند.»

تا روز کریسمس ورزشی تقریباً در ۱۸۵ کیلومتری قطب بود. پرنس ویلیام پیامی برای او فرستاد و گفت: «در روزهای کریسمس ما به تو فکر می‌کنیم که با وسایلت در قطب جنوب از شیب‌ها و تپه‌ها بالا و پایین می‌روی.» ورزشی بسته‌هایی که جوانا و بچه‌ها برای کریسمس به او داده بودند را باز کرد. داخل بسته‌ها شیرینی‌های کوچک مخصوص کریسمس بود؛ یک پای نعنا و یک میوه‌ای. آلیشیا در یادداشتی برای او بخش‌هایی از اشعار کتاب جنگل را نوشته بود. و جوانا یک شیشه کوچک از عطر آموج برایش گذاشته بود.

ورزشی در پیام صوتی‌اش گفت: «بسته‌هایی از خانه، مخصوصاً در زمانی مثل این، معنای خاصی دارند و این که کجای جهان هستید مهم نیست. در این صبح چیزی بهتر از این برای من نیست.»

با استفاده از تلفن ماهواره‌ای با جوانا و آلیشیا در لندن و بعد با مکس در فرانسه تماس گرفت. در طول سفر، ورزشی هر تماسی که با آن‌ها داشت را در دفتر خاطراتش ثبت کرده بود. یک بار بعد از صحبت کردن با جوانا نوشت: «او را بسیار دوست دارم.» یک بار دیگر بعد از دریافت پیامی از آلیشیا گفت: «تمام وقت به تو فکر می‌کنم و بیشتر از همیشه دوستت دارم. و درباره‌ی مکالمه‌ای که یک روز صبح با مکس داشت، نوشت: «روحیه‌ام را بالا برد.» در روز کریسمس در خاطراتش نوشت: «عاشق شنیدن صدایشان هستیم.»

با وجود تعطیلات، ورزشی ۲۲ کیلومتر دیگر طی کرد. آن شب به محض این که

در چادر دراز کشید، سیگاری روشن کرد، دود شیرین هوا را پر کرد و خوردنی‌های مخصوص کریسمسش را خورد. گفت: «اینجا مثل یک بهشت کوچک است.»
 به زودی به ارتفاع ۲۷۰۰ متری که بالاترین ارتفاع در قطب است رسید. آن قدر خسته بود که یک‌بار که روی سورت‌مه نشسته بود و اسنکش را می‌خورد درحالی‌که دمای هوا منفی ۲۲ درجه بود یک لحظه خوابش برد. در یکی از پیام‌های صوتی‌اش گزارش داد: «تقریباً همه انرژی و قدرتم تخلیه شده است. اما هنوز مجبورم به قلبم و اعصابم و رگ و پی‌ام بگویم خودتان را نگه دارید. او مرتب به خودش می‌گفت: «به موفقیت فکر کن.»

در دوم ژانویه تنها یک روز دیرتر از برنامه زمان‌بندی‌اش به قطب رسید و مورد استقبال تعدادی از پژوهش‌گران ساکن در ایستگاه تحقیقاتی قرار گرفت. آن‌ها اولین انسان‌هایی بودند که بعد از ۵۱ روز می‌دید. اما این نقطه پایان سفرش نبود. اینجا فقط پایان مرحله اول بود و به دلیل این‌که برنامه‌اش این بود که سفر را بدون هیچ کمکی به پایان برساند نمی‌توانست داخل پایگاه برود و غذای گرم بخورد یا حتی حمام کند. در خاطراتش نوشت: «عجیب بود که به اینجا برسم و هیچ توقفی نکنم، این‌که در قطب استراحت کنم و بخورم و خوابم بسیار وسوسه‌انگیز بود.» اما مثل همیشه چادرش را خودش به تنهایی و بیرون مرکز تحقیقاتی برپا کرد.

در پیام صوتی‌اش به شنوندگان خودش گفت: «برای حمایت‌هایتان در طی این مسیر خودم را مدیون شما می‌دانم. نمی‌توانم بگویم چقدر قدرتان تشویق‌های شما در روزهای تاریک گذشته هستم. اما کسانی که بیش از همه باید از آن‌ها سپاس‌گزار باشم جوانا و مکس و آلیشیا هستند.» اینجا بود که بغضش ترکید «اونا در هر قدمی در این راه همراه من بودند. با دست‌های گرمشون که پشتیبان من بود، وقتی که می‌افتادم بلندم می‌کردند. وقتی ضعیف می‌شدم به من قدرت می‌دادند و وقتی خالی از اراده می‌شدم دلگرمم می‌کردند.» در انتهای با این جمله

پیام را تمام کرد؛ «در جنوبی‌ترین نقطه، جایی که دنیا به دور آن می‌چرخد. شب‌به‌خیر.»

در لندن جوانا هر شب قبل از خواب به پیام‌هایش گوش می‌داد. کمی قبل از کریسمس او با گزارش‌گر دیلی اکسپرس مصاحبه کرد و گفت: «وقتی هنری در ارتش بود اوقات بسیار زیادی در سفرهای خارجی و از ما جدا بود... اما حالا بیش از هر زمان دیگری دلم برایش تنگ شده است. من نگران‌ش هستم چرا که می‌دانم چقدر ضعیف شده. وزن زیادی از دست داده و اوقات سختی با شرایط جوی داشته. او خیلی مصمم است. ایمان دارم که امکان ندارد موفق نشود حتی اگر مجبور باشد تمام روز و شب را راه برود. او ذهنی قوی و بزرگ دارد.» بعد احساساتش به او غلبه کرد و با بغض گفت: «او مرد شگفت‌انگیزی است. فوق‌العاده نیست که با چنین مردی ازدواج کرده باشی؟»

ورزلی تخمین زده بود که تقریباً سه هفته طول می‌کشد تا بقیهٔ سفرش را تمام کند و امیدوار بود که سخت‌ترین بخش سفر را پشت سر گذاشته باشد. در خاطراتش نوشته بود؛ «فقط دعا می‌کردم که رفتن به سمت شمال راحت‌تر باشد.» باین حال هنوز باید از گنبد تایتان بالا می‌رفت. او حدود ۲۰ کیلوگرم از وزنش را از دست داده بود و لباس‌های کنیفش سنگین‌تر شده بود. در خاطراتش نوشت: «خیلی ضعیف شده‌ام. پاهایم مثل چوب، باریک و بازوهایم بی‌توان شده‌اند.» چشم‌هایش هاله و سایه می‌دید. انگشتانش بی‌حس و تاندون‌هایش متورم شده بودند. باسن و کمرش به خاطر کشیده‌شدن افسار سورتمه ضرب دیده بودند. وقتی که داشت یک اسنک پروتئینی یخ زده را گاز می‌زد دندان جلوییش شکسته بود و به اپراتور ALE گفته بود شبیه دزدان شده. به خاطر ارتفاع سرگیجه داشت و بواسیرش خون‌ریزی داشت.

نیمه‌شب ۷ ژانویه از یک شکم درد دیگر از خواب پرید. در پیام صوتی‌اش

گفت: «به شدت وضع بدی دارم. در تمام سفرهایم این ضعیف‌ترین وضعیتم است.» گوشی‌های آی‌پدش هم شکسته بود و چیزی برای گوش کردن نداشت. در یک پیام صوتی دیگر اعتراف کرد: «احساس تنهایی می‌کنم، گاهی اوقات فکر می‌کنم خوب است کسی باشد که درباره‌ی روزی که گذشته با او حرف بزنم.»

مرتب به این فکر می‌کرد که به‌زودی به بالای گنبد تایتان خواهد رسید و در خاطراتش نوشت: «وقتی به سرازیری که منتظرش هستم برسم حالم خوب خواهد شد.» اما رسیدن به قله برایش سخت و سخت‌تر می‌شد، او در ماورای بی‌کران به دام افتاده بود.

۱۱ ژانویه به شنوندگانش گفت: «از این که به قله برسم و بعد پایین بروم تا هوای کافی برای تنفس داشته باشم، ناامیدم.»

با گوش دادن به پیام‌های صوتی، جوانا بیشتر از قبل نگران می‌شد. بعدها گفت: «در صدایش خستگی و ناراحتی را می‌شنیدم.» هیچ همراهی نداشت که به او بگوید بیش‌ازحد در منطقه‌ی قرمز مانده؛ همین‌طور کسی هم همراهش نبود که به این فکر کند کارهایش ممکن است به آن‌ها آسیب بزند و زندگی بقیه را به خطر بیندازد. و این اعتمادبه‌نفس را هم داشت که کاری را که قبلاً انجام داده را باز هم می‌تواند انجام بدهد. یک بار در دفترش نقل قولی از لنس آرمسترانگ، قهرمان دوچرخه‌سواری نوشته بود با این مضمون: «باخت و مرگ یک چیز است.»

و به همین ترتیب ورزشی به خودش فشار می‌آورد و با خودش بخشی از شعر تنیسون به نام بولیسیز (اولیس) را می‌خواند؛ «با سرسختی/ با بیماری/ برای یافتن/ و دست نیافتن» یک بار به آسمان نگاه کرد و از پشت عینک آفتابی یخ‌زده‌اش هاله‌ای از خورشید را دید. بر لبه‌ی دایره انگار طوفانی از انفجارهای شدید وجود داشت. انگار که خورشید داشت به سه گوی آتشین تقسیم می‌شد. می‌دانست که این پدیده ناشی از انعکاس نور خورشید از میان تکه‌های یخ است. با این حال هنگامی که در آن وضعیت بود از خودش می‌پرسید که آیا واقعاً نور خورشید در حال

راهنمایی و هدایتش است، چیزی مثل «نفر چهارم» یا دست محافظ که شکلتون از آن حرف می‌زد. شاید ورزشی هم از پوسته بیرونی چیزها عبور کرده بود یا اینکه ذهنش به مرز زوال رسیده بود.

نوشته‌های درون دفتر خاطراتش کم‌تر و ناامیدانه‌تر شده بود؛ «نمی‌توانم نفس بکشم... دارم محو می‌شوم... دست‌ها و انگشتانم دارند از کار می‌افتند... نمی‌دانم تا کی می‌توانم از آن‌ها استفاده کنم.»

۱۷ ژانویه با عبور از یک بوران قطبی دیگر خسته و ناتوان شده بود. سورت‌مه را شانزده ساعت کشیده بود و وقتی توقف کرد اواخر عصر بود و تلاش کرد چادرش را برپا کند. ستون‌های چادر را روی یخ محکم کرد، غذایش را بیرون آورد، اجاق را روشن کند و برف آب کرد. در پیام صوتی‌اش گفت: «الان ساعت یک صبح است، خلاصه بخواهم بگویم امروز هم یک روز خیلی سخت دیگر بود. چه انرژی کمی از من باقی مانده.» صدایش محو و پیام قطع شد.

جوانا با شنیدن این پیام واقعاً ترسید و با چند نفر از دوستان ورزشی تماس گرفت و از آن‌ها پرسید باید با ALE تماس بگیرد و از آن‌ها بخواهد برای نجاتش هواپیما بفرستند یا نه؟ دوستان ورزشی فکر می‌کردند که با توجه به تجربه و توانایی‌های او حالش خوب می‌شود و معتقد بودند خود هنری باید تصمیم بگیرد که برای نجات با ALE تماس بگیرد یا نه. رابرت سوان در یکی از پیام‌هایش که برای سایت ورزشی فرستاده بود گفت بود: «ورزشی روی کمربندش یک تلفن ماهواره‌ای ایریدیومی دارد که فوق‌العاده و باورنکردنی است. اگر او واقعاً مشکلی داشته باشد کافی است دکمه را فشار دهد و کمک بخواهد. کمک خیلی خیلی زود به سمتش خواهد رفت.»

در ۱۹ ژانویه بعد از یک طوفان سخت دیگر ورزشی به قدری خسته بود که حتی توان ارسال پیام را هم نداشت. و با دست‌های یخ‌زده‌اش با دست خطی که قابل خواندن نبود چند کلمه در دفتر یادداشتش شرح داد: «خیلی ناامید... لیز

خوردن... شکم... خوردن مسکن.» دچار اسهال هم شده بود و مرتب مجبور بود در آن هوای سرد از چادر بیرون برود و چمباتمه بزند. به نظر می‌رسید بدنش داشت خودش را می‌خورد.

روز بعد، در شصت و نهمین روز از سفر، فقط توانست چند ساعت سورت‌مه را بکشید و به سختی چادر را سرپا کرد و به داخل آن پناه برد. یک بار با تلفن ماهواره‌ای با مکس حرف زد و نیمه‌شب او را در فرانسه بیدار کرد. تنها چیزی که سعی می‌کرد به مکس بگوید این بود: «فقط می‌خواستم صدات رو بشنوم. فقط می‌خواستم صدات رو بشنوم.»

مکس به او گفت: «تو برای من همیشه یه جنگجوی قطبی باقی می‌مونی.

فقط از اونجا خودتو بکش بیرون برگرد خونه.»

صبح روز ۲۱ ژانویه، جوانا با او صحبت کرد. درحالی‌که از چیزی که می‌گفت در عذاب بود ولی حرفش را زد و نالان از او خواست: «تمومش کن. باید همین الان برای نجات با ALE تماس بگیری.» حالا هنری حتی آن قدری انرژی نداشت که برای شستن دندان‌هایش آب بجوشاند.

هنری به جوانا گفت امروز از چادر بیرون نمی‌رود ولی باید با خودش فکر کند که چه تصمیمی بگیرد. او کل روز با خودش کلنجار می‌رفت و به این فکر می‌کرد اگر شکلتون بود چه کار می‌کرد و در دفتر خاطراتش نوشت: «فقط می‌خوام که تمومش کنم.»

اما GPS می‌گفت که بالاخره از گنبد تایتان عبور کرده و سراسیمه شروع شده. تاریخ در چنگش بود. در خاطراتش نوشته بود: «هرگز، هرگز، تسلیم نشو.» درسی از کتاب‌های شکلتون که یک بار ورزشی در وبسایتش گذاشته بود مرتب در ذهنش تکرار می‌شد: «هرگز تسلیم نشو. همیشه برای یک حرکت دیگر هم توان داری.»

اما شاید این حرف اشتباهی بود. مگر خود شکلتون به این دلیل نجات پیدا

نکرده بود که در یک نقطه مشخص دیگر جلوتر نرفت و برگشت؟ برخلاف اسکات و دیگران که در قطب دفن شدند، شکلتون محدودیت‌های خودش و همراهانش را درک کرد. او فهمید که همه چیز یا حداقل قطب جنوب تسخیرپذیر نیستند و در این شکست ممکن است پیروزی نهفته باشد. پیروزی نجات خود.

در ۲۲ ژانویه، پس از ۷۱ روز و سفری تقریباً به طول ۱۴۸۰ کیلومتر، ورزشی دکمه را فشار داد و درخواست کرد گران‌ترین تاکسی جهان به سراغش بیاید. او در پیام صوتی‌اش گفت: «سلام به همه. قهرمان من ارنست شکلتون در صبح روز نهم ژانویه سال ۱۹۰۹ درحالی که فقط ۱۸۰ کیلومتر تا قطب فاصله داشت، گفت که می‌خواهد کنار بکشد. خب، امروز در کمال ناراحتی می‌خواهم اطلاع بدهم که من هم کنار می‌کشم... سفر من به نقطه پایان خودش رسید. توان جسمی من به پایان رسیده و حتی نمی‌توانم یکی از اسکی‌هایم را یک قدم جلو ببرم. هدف دور از دسترس و خارج از حد توان من است.» بعد با لحنی تسلی‌بخش ادامه داد: «زخم‌هایم را التیام می‌دهم، به مرور بهبود پیدا می‌کنم و به ناامیدی غلبه می‌کنم.» البته به دلیل این که فهمیده بود کمک‌های مالی به بنیاد اندیور بیشتر از پیش‌بینی‌اش شده و به دویست و پنجاه هزار دلار رسیده بود، روحیه‌اش بالا رفته بود. گفت: «این شگفت‌آور است و خوشحالم.» بعد توضیح داد که هواپیمای امداد به زودی خواهد رسید و برای یک لیوان چای که به من خواهند داد لحظه‌شماری می‌کنم. و با این جمله حرفش را تمام کرد. «هنری ورزشی در پایان سفر.»

قبلاً به جوانا درباره تصمیمش گفته بود و نمی‌توانست صبر کند تا او را ببیند و در آغوش بکشد. جوانا بعدها اشاره کرد: «بدیهی است که او احساس ناامیدی خواهد کرد اما شکلتون هم هیچ‌وقت به اهدافش نرسید و کاری که هنری کرد فوق‌العاده است.» جوانا به مکس و آلیشیا و دوستانش خبر داد و همه آن‌ها از این که هنری قبول کرده بود برگردد خوشحال بودند. جوانا گفت: «اون ما رو انتخاب کرد.»

در ۲۲ ژانویه هواپیما رسید. او با افتخار بلند شد و خودش به سمت هواپیما رفت. اگرچه برای بالا رفتن از پله‌ها نیاز به کمک داشت. در داخل کابین بود که فهمید تصمیم درستی گرفته است؛ او روح برهنه خودش را دیده بود. ورزشی به سمت پایگاه اصلی ALE در طرف دیگر قطب پرواز کرد. طبق گفته اعضای تیم نجات، درباره برگشتن به خانه و سخنرانی‌های بعدی‌اش با خوشحالی صحبت می‌کرد. عصر همان روز به جوانا تلفن زد و گفت: «یک فتجان چای خوردم و دارم خوب می‌شم.»

جوانا گفت: «خیلی دوستت دارم.»

هنری هم گفت: «منم خیلی دوستت دارم عزیزم.» و قول داد فردا صبح دوباره با او تماس بگیرد.

حوالی ساعت دو بعدازظهر تلفن جوانا زنگ خود اما این بار هنری نبود. پشت خط استیو جونز مدیر اکتشافات ALE بود. او برای جوانا توضیح داد که پزشکان در بدن هنری یک نوع عفونت باکتریایی پیدا کرده‌اند که باعث التهاب بافت داخلی دیواره شکم می‌شود. به علت زخم شدن معده، این عفونت ممکن است به درون بافت‌ها نفوذ کند و در نهایت اگر به خون برسد می‌تواند باعث شوک عفونی شود. ALE ورزشی را به بیمارستانی در پونت آرناس فرستاد و به سرعت او را به اتاق عمل منتقل کردند.

هنری در آن وضعیت هنوز داشت درباره خانواده و سخنرانی آینده‌اش حرف می‌زد و به نظر می‌رسید که درکی از تغییر اوضاع و وضع جسمانی خودش نداشت. جونز از جوانا پرسید که می‌خواهد با هنری صحبت کند. جوانا از تأخیر در عمل می‌ترسید و گفت نه و قول داد با اولین پرواز خودش را به شیلی برساند.



ورزلی در حال پرواز به سمت پایگاه ALE

جوانا اولین پرواز به شیلی را گرفت و به سانتیاگو رسید. در سانتیاگو که منتظر پرواز به سمت پونتآ آرناس بود با فیونا کلاودر سفیر انگلیس در شیلی صحبت کرد که او به جوانا گفت که وضعیت هنری بحرانی است. جوانا مرتب با بیمارستان در ارتباط بود تا لحظه به لحظه از وضع هنری مطلع باشد که از بیمارستان به او اطلاع دادند که کبد هنری از کار افتاده است. جوانا با خودش فکر کرد بدون کبد نمی‌شود زنده ماند؟ کمی بعد خبر دادند که کلیه‌های هنری هم از کار افتاده و دوباره جوانا با خودش گفت بدون کلیه هم می‌شود زنده ماند.

کمی بعد درست قبل از این که جوانا سوار هواپیما به سمت پونتآ آرناس شود، سفیر تماسی از سفارت انگلیس داشت. و به محض تمام شدن مکالمه خانم کلاودر در کنار جوانا زانو زد و دست‌هایش را گرفت و چیزی گفت که حالا خود جوانا هم فهمیده بود؛ هنری مرده بود.

با همراهی سفیر جوانا به پونتآ آرناس پرواز کرد. او از خیابان‌ها و پیاده‌روهای شهر می‌گذشت و چیزی نمی‌دید انگار که در یک بوران قطبی گیر کرده باشد. او را

به کلیسا بردند، نور از خلال شیشه‌های رنگی می‌گذشت و یک صلیب روی دیوار بود. در جلوی محراب یک صندوق چوبی قرار داشت که هنری داخل آن بود. به او گفتند که در جیب هنری چند تکه سنگ پیدا کرده‌اند. در شرایطی که توانی برای کشیدن وزن خودش نداشت ولی سنگ‌ها را با خودش آورده بود. جوانا نگاهی به صورت هنری انداخت. بعداً گفت: «در آن لحظه کاملاً وحشت‌زده بودم اما صورت هنری فوق‌العاده آرام و مثل همیشه شاد بود.» روی بدن هنری خم شد و او را بوسید. پوستش هنوز گرم بود.

جوانا سرشار از پشیمانی بود. آرزو می‌کرد که قبل از عمل جراحی با هنری حرف زده بود... آرزو می‌کرد کاش زودتر از او خواسته بود دست بکشد و یا اینکه خودش با ALE تماس می‌گرفت. گفت: «تا آخر عمرم احساس گناه می‌کنم.» حالا او با دیواری سرشار از غم روبرو بود، هنری در جنوبگان شخصی خودش جان باخته بود.

جوانا به بچه‌هایش خبر داد. آلیشیا که همواره فلسفه زندگی رواقی‌گونه پدرش برایش الگو بود، تقریباً فرو ریخت. چند وقت بعد او به نوشته‌های پدرش درباره سفرش نگاه می‌کرد و یک جمله دید که همیشه همراهش ماند: «تو روی یک صفحه بزرگ سفید نشسته‌ای و به فراتر از لبه‌های آن نگاه می‌کنی و من خودم را تصور می‌کنم که در آسمان بالا رفته‌ام و از فضا به پایین نگاه می‌کنم و به خودم به عنوان یک ذره کوچک روی یک تکه یخ در وسط ناکجا فکر می‌کنم.» مدت طولانی بعد از آن مکس هنوز منتظر بود که پدرش ظاهر شود. او را این‌طور به یاد می‌آورد «او همیشه مرد شکست‌ناپذیری بود، نه از نظر جسمانی بلکه شکست‌ناپذیری‌اش در قدرت ذهنش بود. و من هنوز منتظرش هستم که برگردد.» با وجود غم و اندوهش هر وقت به پدرش فکر می‌کرد غرق در افتخار می‌شد. می‌گفت: «اگر من مردی با نصف توانایی‌های پدرم شوم باعث افتخارم خواهد بود. همان‌طور که پدرش همواره از خودش می‌پرسید «اگر شکلتون بود چه کار می‌کرد»

مکس همیشه از خودش می پرسید «اگر پدر بود چه کار می کرد؟»»

وقتی خبر مرگ ورزلی به بریتانیا رسید شاهزاده ویلیام گفت: «ما یک دوست را از دست دادیم اما او برای همیشه منبع الهامی برای ما خواهد ماند.» مطبوعات ورزلی را «یکی از بزرگ ترین کاشفان قطبی» و «قهرمانی از عصر دیرین» نامیدند. پس از مرگش به او مدال قطبی اهدا شد که پیش از آن به اسکات و شکلتون داده شده بود. نانسی. اف کوهن، نویسنده کتاب «شکلتون؛ رهبری در کاوش» در یک پست فیس بوکی، نوشت: «ورزلی شکلتون را قهرمان خودش می دانست و حالا خود ورزلی یکی از قهرمانان ماست.»

مراسم یادبود در ۱۱ فوریه ۲۰۱۶ در کلیسای سنت پاول در نایست بریج برگزار شد. صدها نفر از جمله شاهزاده ویلیام، ژنرال نیک کارتر، هنری آدامز و ویل گو جمع شدند. برای ادای احترام به ورزلی بسیاری از عزاداران کراوات روسری های به رنگ روشن پوشیده بودند. اگرچه ورزلی را سوزانده بودند اما تابوتی پر از گل های سفید برای ادای احترام در جلوی محراب گذاشته بودند و روی تابوت مدال های نظامی او را قرار داده بودند. روی تابوت کوسنی هم بود که ورزلی از چهره شکلتون و همراهانش سوزن دوزی کرده بود.

در سخنرانی ها آدامز از ورزلی گفت: «کردار او و راهی که او در پیش گرفته بود دقیقاً پرتوهای از یک قهرمان بود. اما من مطمئن نیستم که او خودش با این لقب موافق باشد. نوع قهرمانی اش به طرز شگفت آوری ذاتاً در شخصیت و منشش بود. او یک شوهر و پدر بی نظیر، یک سرباز، هنرمند و قصه گوی زبردست بود. او را به عنوان یک دوست مهربان و یک مرد شریف دوست داشتیم. او از هر مردی که تا حالا دیدم جوهر و ذات والاتری داشت.»

مکس بلند شد تا صحبت کند. بلند و باریک قامت با موهای سیاه مجعد بود و چشمان قهوه ای و چهره ای مردانه مثل پدرش داشت. او شعری را خواند که وقتی سیزده ساله و پدرش در اولین سفرش به قطب بود، درباره جنوبگان نوشته بود.

چه زیبایی غریبی در غبار برف سفید دیده می‌شود
 در اعماق جنوبگان، جایی که هیچ‌کس پایش به آنجا نرسیده
 باد گزنده افکارت را در ذهن‌ت منجمد می‌کند
 و سرمای تمام‌نشدنی تو را پشت سر خواهد گذاشت
 حالا که صبح است زیبایی خودش را نشان می‌دهد
 و همان‌طور که خورشید طلوع می‌کند جنوبگان می‌درخشد
 و همان‌طور که این سرزمین زیبا را ترک می‌کنم
 زندگی فراتر از من خودش را می‌گستراند



مکس، جوانا و آلیشیا در سال ۲۰۱۷ از جورجیای جنوبی دیدن می‌کنند

دسامبر ۲۰۱۷ تقریباً دو سال بعد از مراسم یادبود، جوانا، مکس و آلیشیا با کشتی به جزیره جورجیای جنوبی سفر کردند. جوانا گفت: «می‌خواستیم به جایی که هنری دوستش داشت بروم.» آن‌ها در ساحل شرقی جزیره پیاده شدند، آنجا و در زیر یخچال‌های بلند، عبادتگاهی قرار داشت که در سال ۱۹۱۳ توسط صیادان

نهنگ نروژی چوبی ساخته شده بود.

جوانا و فرزندانش در آن عبادتگاه کوچک مراسمی برای ورزشی برگزار کردند و پس از مدتی بیرون رفتند و از شیب یخی بالا رفتند. برف سبکی می‌بارید و جوانا خودش را در کاپشنی که ورزشی در آخرین سفر خودش پوشیده بود بر تن داشت. گفت: «احساس می‌کردم او در کنارم دارد راه می‌رود.»

آن‌ها به قدری بالا رفتند که به نوک شیبی رسیدند که مشرف به گورستانی بود که شکلتون در آن دفن بود. آن‌ها با خودشان یک جعبه چوبی که ورزشی برای یکی از سفرهایش با دست خودش ساخته بود را آورده بودند که درون آن خاکستر هنری بود. در عبادتگاه که مکس داشت به تلاش‌های پدرش و کاوش‌هایش فکر می‌کرد شعری درباره شکلتون که پدرش دوست داشت خواند:

«تمام تلاش‌ها انجام شده و "زندگی به مانند هدیه" به دست آمده است؛

نه فتوحات جغرافیایی بلکه از آن بزرگ‌تر

تو به اوج رهبری رسیدی.»

جوانا و بچه‌ها گودالی کردند و خاکستر ورزشی را در زمین یخ‌زده دفن کردند.

نشر مهرگان خرد منتشر کرده است؛

/// کتاب‌های سمر؛ روایت ماجراهای واقعی ///

سرزمین مأمورهای مخفی آنا فاندر / نرگس حسن‌لی

روایت زندگی در آلمان شرقی پیش از فروپاشی دیوار برلین

دختری که از جنگ داعش گریخت فریدا خلف / سمیه نصرالهی

روایت زندگی و اسارت یک دختر ایزدی در حکومت داعش

راز مادرم جی ال ویتریک / سمیه نصرالهی

روایت نجات جان یهودیان لهستانی در جنگ جهانی توسط یک زن مسیحی

خورشید همچنان می‌تابد آنتونی ری هینتون / زهرا سلطانی

روایت زندگی یک بی‌گناه در زندان در انتظار چوبه اعدام

فروشگاه مجازی

www.mehreganpub.ir